من يتوكل على الله فهو حسبه

باشارہ و صوابدید [illegible] حضرت [illegible] عالی جناب علی القاب [illegible]

حدائق العشاق

[illegible] عاشقانہ و مرقاتِ معانی و لطائف [illegible]

مصحح [illegible] فاضل [illegible] مولوی [illegible] الٰہی بخش صاحب سلمہ [illegible]

در مطبع مصطفائی [illegible] طبع [illegible] محمد خان [illegible]

عَلَیهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَزکٰیهَا وَمِنَ التَّحِیَّاتِ اَسنٰیهَا وترصیعِ عباراتِ دینی
جواهرِ زواهرِ مناقبِ معدنِ صفوت و اصطفا ائمهٔ هدی است که منشورِ منشورِ النورِ تقدّس
وسرهٔ البیان طغرای اِنَّمَا یُرِیْدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ
وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیْرًا مزیّن گشته و حلیِ فقراتِ دلاویزِ فصاحت قرین
استعمالِ مدیحِ اصحابِ با صفا است که نگینِ شیوعِ دینِ اسلام السجع وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ اَشِدَّآءُ
عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَآءُ بَیْنَهُمْ ... امیها اکتساب کرده رباعی

اولادِ نبی که محرمِ اسرار اند	سرحلقهٔ فیض و مهبطِ انوار اند
اسلام قوی گشت ز حلهای رسول	الحق که ستونِ قصرِ دین هر چار اند

اما بعد بندهٔ مفتقر الی رحمة ربه القادر عبد الرحمن جان شاکر بر خاطرِ پاک و ضمیر
دراک صدر نشینان محافلِ ادراک واضح میگرداند که چون طبایعِ مردم با هم غیر متولف و خواطرِ طلاب علم المتأثر
با هم مختلف میباشد یکی عشقِ معانیِ استعاراتِ تیر بر اطالت است و دیگری لال صابی تر صحو بیابه سا
تحصیِ لیلای مضامینِ عاشقانه را مجنون است و تعسی سلمای حسن اد ای فاضلانه مفتون زمان آور
طالبِ معرکه آرائیِ بیاناتِ رمیه است و در وسِ سودی خوابان آرایشِ انجمن لوازم رمیه تاره جوالی جواسکار
قصه نگر ... است و صاحب دلی لذادهٔ طلبان مواعظ دلستبن لاجرم از بستی یکبون خاطر جیت و مطبوع
ضعیف لوذکی ... صحیح ... التا و سخهٔ که مستجمع صفاتِ محاسن ملاباشد در بین مطبوع
مطبوع نماید اما انگاره این عاریکِ حصول نمی است و نگارِ این تمام برصفهٔ ظهور نمی نشست الحمد لله والمنة که
نقش باحجر بصفر بصوره
درین ماحق تر عیدان و طرب نگبر تر از لوامی عیدان از مصنفات سر امد محمود لیران بین مقدمه سا

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش حدائق کلام متانت اساس برگی از ازاهیر حمد و سپاس خداوندی باشد سزد که غنچهٔ زبان
انسان بآبیاری فصل و احسان او ارزوری یافته بفصاحت بیان و بلاغت تبیان بگشن از سنائح گل و شقایق ستایش
و گلزار ریحان جانها صحرای ... بهشت نشان ... انسان ... آیتی ... بهار ... بوستان زبان ...
روضهٔ جهان شگفته و خندان است سمتی قدرتش در محکمهٔ ابداع جمیلهٔ نطق و بیان را محول عقول و روان ...
حطهٔ احتیاط ... و ... حکمتش در پرده مصالح و حکم بحسن ... القصص روح ... درا ...
و فتبارک الله احسن الخالقین * و تعالی عن وصف الواصفین و ...
قلم ... سطور رقم ترانهٔ نعت خسروی است که نسیم کلام ... بوستان بعثت الی
الاحمر والاسود ... است و نسیم انفاس ... روح و ریحان ...
ساحت ... خطاب انک لمن المرسلین ...
و جهان قدسش در حجلهٔ لی مع الله وقت ... هر وقت ...

محمد شاه دین پرور حبیب خالق یکتا	که روشن گشت از شمع جمالش بزم او ادنی

بسم الله الرحمن الرحیم

انوار آفتاب جمال لایزالی ازان اشهی است که خفاش طبیعتان ظلمکدهٔ حدوث در ساحت بهای آن
بال همت بالی توانند نمود، و لمعات خورشید حسن لم یزلی ازان اجلی که تیره طبعان تیره بخت امکان پیرایهٔ
سپاس آن توانند بود چشم عقل از ملاحظهٔ ذرات آن خیره است، و آئینهٔ روح در انعکاس صور آن
تیره، من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده ام، و صبح امید در ایام عمر ندیده، خود چگونه
مقابل آن نور دیده توانم گشود، و نمایش ذره از انوار بیرقدم توانم نمود، مگر به مشعل محمدت
سروری که روشنی جهان بینی وجود از پرتو نور کمال السر اوست چراغ اندرون ظلمکدهٔ دل بر افروزم و بر دوستان
شمع عنبرین آل اطهارش وادی حیرت را نوردم علیهم افضل الصلوات و ازکی التسلیمات
اولی لمعهٔ لطائف کلک شکسته زبان بست نبده دلشستان بی کامی، و مشاطهٔ خامهٔ گیسو الابیان انسانه سنج
محمل ... حفظه الله بالالطاف و نجاه ممن یخاف
... این بدعار الواح ضمائر اللاشیان نگارستان حقائق می پردازد و شاهد دلارای این
مطلب از پردهٔ بیان در لطف صاحب طرازان الحمد قائق قرین و تجلی میسازد، که ازان اشهی که اختر وجود
بی بود این دست و بسود محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده، و کوکب حیات بی ثبات این تیره روزگار

فصحای بلاغت آیین بلسان معانی آبدار را مایهٔ گهرریزی ملا رضی بن محمد شفیع تبریزی
که زادهٔ طبع بهزاد نقش بهزاد آسا است و نگار خامهٔ معانی نگارش مانی نگار جامهٔ مالی سکتالی صحیح
و فی نسبه جسته جسته اهل خاطر مشتاق المسمی به حدائق العشاق که تعبیرات عنبر آمیزش مایهٔ عطر
اولی الابصار است و تقریرات رائقه‌اش قرة العیون اعیان و ذوی الاعتبار در لطف حقیقت بیش بر فقره‌اش
پیداییست لعبتین و در گوش افسانه بیهوش هر داستانش قصه ایست شیرین ...
راحت و مطالب شوقیه‌اش شمار لب حیالی استهرست ... کنایاتش ... معانی
را آب حیات و زلال شیرین اسالتش متعطشین رحیق تحقیق را مصدوقهٔ هذا عذب فرات
سائغ سابالتش حلاوت بخش کام و السن و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
عبارات رنگینش مرآت تماثیل عدیم المثال و استعارات دلچسپ آئینهٔ شواهد تشبیهات بدائع الحسنات
ارکت جامهٔ عالیجناب معلی القاب مبادی آداب کرامت مآب جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
منیع الشان رئیس الاعیان فیض بخش فیض رسان افضل المتاخرین زبدة المدققین جامع العلوم
العلیه مستجمع الملکات الملکیه سید محمد ناصر علیخان بهادر ڈپٹی کلکٹر ضلع کا
ادام الله حدائق افاضاتهم نضرة و سحائب فضائلهم مطیرة حاصل گردیده
و باشارهٔ منیف جناب ممدوح عروس زیبای این نسخه را بزیور الحلی تحلیه بطبع دلپسند ...
میمونتال سپهر اختر بسیرین لیتری والوار نجوم انور نگاشته ... معانی مقبول
مقتبسان را بار نکته دانی بدین روضهٔ دلکشای بلاغت صبا مطبوع گلچینان یاس سلیمی
محمد اشرف المرسلین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

آوازه پیرویان [..] پرده معانی زبان بیانی نکته پرداز این سخن گردیدند و عنبرین مویان
شمس مضامین در این مطالب الصدا آیین در گوش هوش کشیدند که تا کی رخسار دلارای ما
دربهار احتجاب نهفته و تا چند آیینه عذار خورشید سیمای ما زنگ حسرت گرفته باشد هر یک از این نو
رحان شایسته صدر گزینی محفل و شغل طبع عزیزان و در کارخانه جهت دو رخساره گمنامی مسکن نماید
و هر یک از این زرین طلعتان سزاوار همتی عزیز مصر پسند طبع مالکان از منشأ اعتبار چرا در دست
بی قدری قدم فرساید ... ثمرین المعان شکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت در ساحت
احوالم نوعی متراکم گشته که تا هیچ یک از قدر شناسان جنس گرانمایه سخن ملتوم گردید و امواج
دریای محبت نفسی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال را ساحل نجات هیچ یک از دریادلان وصل
زمین ملتوام رساند لکن تبسم کنان درآمدند و دین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سحابی
از مطلع مراد درلمعان آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته تو چشم پوشیده از ... کن بسته
و لمعات آن حقیقت پرداز از مشرق امید ظهور کرده پرتو ... بر حد جهان انداخته تو سوزن پاس
بر دیده جوهریان شکسته، همای بلند پرواز جلال صاحب قبالی و مساحت روزگار بال گشوده
که هر یک از تیره روزگاران که بظلال افضالش استظلال کند حریم امانی و آمال خویش را از انوار
کواکب حصول مرادات فروزان برار چاه چشم ارباب بصیرت نماید و شاهسوار بلند پرواز العلم
المعالی در فضای فوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طایران که بسایه اکرامش توسل
جوید الواح ... است ... از تنگنای اصرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش کشاید و تیغ
... سرچشمه حشم ... لکن مهر باعث حیات تشنگان دریا بیت و این مهر
حرمین نغز عمر تشنگان تحفه و عطا دست و زبان الطاف سحاب در ریزش متراکم درنیسان احسان ما
سحاب نیسانی باعث سرسبزی باغ خاک و گل بست و این از موجب نضارت حدائق حال

حسرت و ندم بافق ایجاد رسیده — سپهر از حرکت افتاده — و فلک از رفتار ایستاده بود که ستا

صبح العید از صبح بخت و شادمانی دامن برکشان بعرصهٔ مشرق سحر امید و خورشید سعادت و کامرا

از مطلع مراد طالع نمیگردید — همه ایام عمر بناکامی بود — و جملهٔ اوقات بمدگالی شام تیره سرانجا

به پیشم لب سر بامید مشاهدهٔ غرّهٔ جهان آرای صبح صفت سعد گشته از کحل الجواهر انوار آن سپیده

می یافت — و هرگه دل بیقرار انگیزم بآرزوی ملاحظهٔ طلعت عالم افروز خورشید او در حیطهٔ تسلط

آفتاب ماوک حسرت در سینهٔ شکسته بپرتو مراد بران می تافت — [illegible] سپهر عادت نشیمان محصل [illegible]

طالب افسانه پردازی بودم — و بر شیوهٔ خلوت گزینان مجلس بیداری دیدهٔ بخت خواب آلود را افسو

و فسون میکشودم طبع افسانه سنجم بعضی از اوقات صورت شواهد معانی حکایت حسن و دل که بنگ آینه

خیال نگارستان اندیشه چهره پرداخته بود بنظر قاصر جلوه میداد — و خاطر مقرون بحسرت

و رحم برحی از ان آوان چهرهٔ دلارای لعبتان افسانه عشق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال بر لوح

ذهن نیرنگ کرده بود بکاشانهٔ تفکر میکشاد — بخلسه ضمیر مینا بارهٔ گلهای عبارات آن غریب خیال آراسته

ملاحت سم می بست و چهره پرداز دل شکسته‌ام نگاه گوشه شعار [illegible] آن جان خورشید تمثال

می شکست حاصل در کم بهائی از متاع لگی طبع بسامان شاهدی چند عدیم المثال از [illegible] حقیقت جوی

را ملبس بمجاز آراسته بهایت ظرف عذار دلآرا دلهای مشکل پسندان اسیر گرم سودای خود ساختند

و ماندگی سیتیاری خاطر پریشان دلارامی چند بدیع الجمال از بهانه خانه معنی جو در ابر [illegible] صورت میس

گروانده از کشایش لب حلاوت فراشور در مجمع جانهای [illegible] جانی عشرا [illegible] نمید

و بذریعهٔ پرتو انوار خورشید عذار آن مهرجان تنها حریم دل ناتوان را که ظلمت [illegible]

علم افراخته بود روشن نمودم — و بوسیلهٔ لوامع مشاعل بخت آن شمع قدان صور آسایش را

در خلوت دل محبت توامان که تیرگی بیقراری در آن بساط انداخته بود چهره گشودم — در یا

هواخواهی ظل اللهی در ساحت دل بدست اخلاص پرداخته و جیش اقبالش در میدان نصرت و فتح علم عالی

از همه گذشته کلک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نامیش از جمله سالکان مسالک خدمت

بالا نوشته یعنی فروزنده کوکب برج اقبال درخشنده سر اوج جلال گرانبها در بحر مروت قیمتی جوهر درج

مروت مهبط انوار الطاف الهی مخصوص بخصایص احسان و اعطاف پادشاهی سرو صدر گلستان

فتح و ظفر بنی صدر نشین جلوت گزینان مجمع سروری قمر طلعت عطارد همت ناهید بهجت آفتاب نظیر

کیوان رفعت مشتری تأثیر بهرام صولت فلک قدر سر بر عزة ناصیه کامگاری قرة ناصره نامداری مهد قواعد

عدالت مشید معاهد نصفت و جلالت ضیای چراغ سروری صفای باغ دین پروری عارض مصالح

مهمات حارس حوزة سلامت چهره گشای صور خیرخواهی عباد راه نمای دولت جاوید و بخت جلد

رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامراء فی الآفاق حارس سد الدوله بالاستحقاق

المؤید بتائید السبحانی نظام الدوله والدنیا والدین اسد ویروی خان مصاحب و للزاهی

و امیر شکار باشی و امیر الامرای کوه کیلویه فارس لازال کوکب احسانه طالعة عن افق البلاد و سحائب انعامه

و نصفته هاطلة علی مزارع العباد این کمترین که از دل حیرت فرجام راه سر الستان یافت و از این بدایع آثار قاصر

بوقوع رسیده طبع کسیم مایه از سهولی بخت بیدار حدائق سخن داری انگلهای شاد ابی عالی زینت

افزوده و ریاض نکته طرازی از ریاحین رنگین آراسته نموده و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشانده و آن

گلزار بلاغت نشان را حدائق العشاق خوانده و بکر بخت مساعد گشته طایر همایون فال

این نظر بخجسته اثر در فضای قطعی که لعلا لقد سروار آمده و آفتاب التفات آن خورشید سپهر معالی با بوارق لمعه

طلعات آن خجسته بهار چمن انوار الی فرمانده از جاوا که کلمات بهارستان معارف بدیده توجه در

انگار افکار نگریده و بکمه زدارا ان تحمل کمال از سهو و خطایست سایه مردی کرم و اصلاح در گذرانیده متوقع

رخسار شاهد حکایت را بگلگونه بلاغت آرایش داده و عقده از زلف

و دل قلم بدایع نگارش بهار عالم صورت و معنی ست کلک بهار رنگ آمیز شکوفه حقایق و دقایق را بهار ست
و این خامهٔ بدیع هنگامه نقشبند صور مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
[illegible] بر سرور سفید آب صبح لعل شفق را در صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا کلک بی لطایف گوهر
نهادان تصویر آن آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را بتیغهٔ خورشید
در صحن [illegible] فلک حل کند تا خامهٔ ولید پیش بر لوح صنعت تحریر فرماید و در نگارخانهٔ نقش
چشمان آهو نگاه یار روی که خامه از مژهٔ ایشان ترتیب [illegible] دید بر مثال مژگان بتان [illegible] عقد
میکشد و در دشت تحیر اولی اجنحهٔ طایران [illegible] همای قدس با میدی که بجز آستان او سر بر مد گرد
سرش بر میزند لطایف اصابت اثر اکسیر جود و همت الا نقش بحر مواج جود و کمال [illegible]
ابروی ساحر ظفر و پیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم بصیرت بهروری دست آمدارش مفتاح حرز
کشورکشایی کمند پایدارش طرهٔ طرار عروس عدو سوزی و دشمن گرایی سیرهٔ آتش سرو جوسار نجات
لوالیش نهال گلزار تسخیر ولایت استفاق همتش رنگ عجم آرائیه دلها پرداخته طبع کریمش اساس
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته را العطر [illegible]
چمن آرائی صحن عدلش حدائق جهان را از حسن خار ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان حلقهٔ بندگی
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جهانگیرش بارگیر هایون همعنان حرم
صاحبقش در راست با حصار گردون همقران هوای نور و رار حدائق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض اعطافش شمیمی لوای حشمتش مستتر در عراق و [illegible] بر دوش تحفظ رجال اهال ارباب
نیاز در بهشت و آشکار همتش بر حداجولی معطوف در [illegible] گاه تیغ بهار خاطرش از اعانت [illegible]
مسرور لیلی حرام توسنش از جوش عدو دست در حاله ستم از صرصر تیغ آتشبارش سینهٔ دشمنان
چون دل عشاق خسته منشور دولت عظمی را الطغرای مصاحبت پادشاهی موشح ساخته لوای

مدد و سر دیگ رسیده همّتی سر شمع تیغ تیزش خرمن ماه را سوخته، جدولهای مشعل جهانتابش شعله‌ها را
افروخته، صاحب شکوهی اساس جمعیت لوای ملکداری القواعد جوف ورجا متشیّد
طرح سامی حافظت ورافت در تقاضای احوال برایا انداخته، در عهد احسانش اگر با
ستان کج نگر نسبت تهمت مستی سلسله موج بر پایش گذاشتندی و دو تیرگان حال استحاره
بستگی جیبی اگر در حضور جوانان جیش سر قع ارج برداشتندی، در آوان معدلت و را
ملعمر جز ایمائی کردی تا بدین وسیله دلی ز لیلی الحال با مرش محبوس مدام بگان گشتی
در حابس اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله بحسبه درسای جمعیت
بحکمش بدست جمعیت دربهم شکستی

نظم

نجسته بادشاهی عدل پرور	جهان‌گیر آمانی دادگستر	ز عدلش چون
بیکجا جمع گشته آب و آتش	بعهدش حرملی عشاق و پیران	سوده گوشه آ

وچون این بلند مرتبه خسرو گردون علام حامی بود مصور روح مسمی گشته بود، و در متال و
دریا دری لیقر سو دلماس عدو ریاحات سیاهش کوه قسنگ، و بایه نشاه روان تک
هفت اورنگ، لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان، و سیاستش با حرکات فلک
محیط حساب در بیان، و وزیری داشت دانشور حمیده شیم، مشیری صائب نظر عطا
بجا مراتب جمعیت لوای تیزی که حرسه هدف مقصود رسیدی، افکار ثاقبه
چشم سوزی و دشمن گداری تیغی که بغیار درق اعادی رسانی کارگر گردیدی تقالوا
با و با حسن خلق سار داده، و الوای واتساق روحیات احوال قریب و بعید گشاد
ملکی گشاد یافته با حسن تدبیرش عقود معضلات بالی الحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش
صفت از فکر دوربین او ستیده، و قواعد عدالت ارزانی زرش ممهد مسمی بعقل

سخن را ابتدا به براعت کشادن و عرائس مضامین مطلب را در حجال عبارات نشاندن و حجب خفا و استتار از جمال ابکار افکار فشاندن

نغوت نگاران الواح حمدانی که قلم سحر بیان ایشان از چهره کشائی شواهد معانی بدیعیات، و چهره پردازان
صور تیسیر بیانی که مرقومات کلید بنان ایشان تکمیل حدیقه حور وشان ملاحت افزا و رخسار دلارای عروس ابداع
ترکیب مقلوب ۱۲
را سوک خامه بلاغت بدین نهج آرایش داده، و چهرهٔ [illegible] شاهد آمال [illegible] علم
و فصاحت تسلیم بدین گونه گشاده اند که در ابتدای رساله و آوان سابقه در اقاصی شرق ولایتی
بود وسیع و مملکتی فسیح، عرصه اش افزون از پهنای فلک اطلس، بیشتر از عوالم ملک و ملکوت، اطراف
از اطراف آسمان گذشته، ثغورش بسر حد لامکان پیوسته، قصباتش افزون از ثوابت و سیارات
فراتیش را یاد طرح کشت محدد جهات، عماراتش را آبادی معمار، ویرانی در احاسی بی اعتبار، انهار
چون نهر تسنیم الانعام ملک متعال از تطرق کاهش مصون، جبالش با ید دواعی بلند همتان سرکوب و ج
گردون، طرقش بر مثال صراط المستقیم شریعت موصل مطلب، مسالکش چون مناهج طاعات اخلاص کیشان
سالم از دستبرد عیوب، نواویش از طراوت ستاک های سپهر پرورده فام، مزارعش بهشت بخش تراز
روضه دار السلام، باموش مرتع نو غزالان ختائی، آجامش عشرت فزای این [illegible] میانی
بهارش هم آغوش صبح بهشت، شکوفه اش [illegible] هوای اردی بهشت، خریفش با ربیع قرین، ولیش [illegible]
فروردین در [illegible] و اهواه متشوه دیار روحانیان نسبت سائر ممالک [illegible] نسبت [illegible]
و مالک این ممالک شهریاری بود معدلت آرای روشن ضمیر جهاندار [illegible] لشکر کشای عالمگیر [illegible]
نوشیروان عدالت جم کوکبه دارای سکندر رای فریدون منش، یا دشاهی در سیاسات ملکی با [illegible]
شمع رائیش مروج نوامیس شریعت با هر عادلی [illegible] دولتش سر باوج سموات کشیده تا دلی [illegible]

[illegible] ۱۲

بسموم سموم فرقت او پژمرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان ربیع مقام فلک تبار دورا

حشمت البقعه سماک سا ایده واطئه سرادق عظمت از اوتاد سعادت مستحکم گردانیده سریر کامرا

انی وجود خویش زینت داده و اورنگ جهانبانی را از کرسی آسمان برتر نهاده بتفصیل مهام خواص

وعوام میپرداخت و مقاصد ارباب استدعا بانجاح میساخت ناگاه جاسوسی چون پیک نظر

تیز رفتار و سفیری با ... بادپای خیال مراحل بحار و منازل کوهسار بسرعت تمام باستلام قوائم بارگاه

سپهر اشتباه استسعاد یافت و بعد تقدیم مراسم ستایندگان پایه سریر خلافت مصیر احوال تازه یافت و بوسیله

باریافتگان حریم جلال آفتاب مثال اطلاعات از بر ویرانی گشت و بدین معاودت وقت ار

وفدان گذشت و آئینه خاطر خورشید مظاهر نقش پذیر صورت این معانی ساخت و بعرض اقبال

رسانید که در حدود مغرب مملکتیست بوسعت مشهور و دیاریست معمور موسوم به یاردوستی

و در انجا والی ملکیست ملک بخشش عدل زبان و خسروی پرور روز افزون احسان بحکمش قویتر از بازوی

بهرمسگان بطالعش سازگارتر از فکر خردمندیشگان رایاتش اقبال لشکرش عهد دولتش چون ایام

ربیع خرم و خوش حرم گران سنگش باکره خاک همقران و عزم صائبش با فلک الافلاک همعنان

بادپای لشکر حکمتش را ... برق و باد و خاطر دوران در زمان حکمتش مسرور و شاد **بیت**

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلشن این روضه فیروزه رنگ
معدلتش قاهر خونخوارگان	مرحمتش یاور بیچارگان

و این فلک مرتبه شاه با کمال عدالت و رعیت نوازی در قهر اعادی لشکر آرای دلیست طولی که هیچ ساعت الا تسخیر بر بلاد میل همای

ضمیر آفتاب تنویرش باید در دم کار کمان قضا و قدر معاصد گشاید سپهر ما کتابه لطایف

غیبی و واردات لاریبی معاونت او آید عنان همه طرف مگردانیده که فتح و نصرت عاشقه بر دوش

مقدمه سپاه کشیده او بوده اند و از فتح هیچ ولایت نموده که ظفر و فیروزی سایه داری او نموده اند و او

چو فکر خرده دان اکار بستی		تنگ ... لشکر بستی	
چو کار مملکت را نظم دادی		سپهر ملکوت صد کشور گشادی	

و آن مدرسه حسن و فلک رفعت تا در صاحب خانی و رویت مدتها لی تمامی
در جهاد در احت عشر آبادی استعمال و استعداد همت بر احیای مراسم سخنانی
و اد حار د کرمل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طایران فضای ملکوت ...
اکتساب معارف مدارج حله طیران می نمودند ... ماسد ستاهسازان ...
سیر احساسات از حارف معارج سنیه صعود می فرمودند هرگز گردی از علایق فانی
بر آئینه خاطر سالکان ننشستی و به مرآت ضمیر سالکان از غبار زخارف دنیای دنی رنگ هستی
لشکرگاه ارجواتی اقالیم آن شهریار سلیم دوره و مبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم و معمور بود

همه سر تا سحر با گلعذاران		کشیدی باده بر صوت هزاران	

شعلهٔ خبر توجه عشق در ساحت ممالک جانان افروختن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه ورد دوران آنا تو رع بال الحمن آرایان حیات العست که اگر یکدم با جمعیت خاطر یکجا گردد
تنگ لعر ... در سای ... انداز د و قلعه حوی جهان آنا آشفتگی حال ...
... که اگر لمحه در محل آسایش ... ارکان آن ... سازد ...

فلک چون سحاب اژدهاست		پی آزار ما روز آرمانیست	

نظر این مدعا حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفاکار او را ...
... راحت و فارغ البالی نتوانست دید و حدیقه احوالش

واگر دل بر منافی صفوف و تلاقی جیوش نهم، و عنان بارهٔ اختیار بدست بی‌صاد دهم،
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مدد توانم در ساحت کارزار آمد **بیت**

سرم شوریدگی خواهد ندانم چیست دانش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر به فکر صائب آن خردورز گره غم از رشتهٔ این کار گشاید، و صیقل آفتاب تدبیر دریں باب بعسکری مساعی
فرماید، آئینهٔ دل را از تصادم غبار کدورت تیره و تار، و دود صحن طبع از عوارض صحت و حزن ترمرده دلی باز
خواهد گشت، بلبل زبان به شور خواهد آمد، و طوطی ناطقه در پسر رسیده، و در هوای یاد ساحت کامیاب نکوی
دستان سرا و شکرخا گردید، که سرمایهٔ پایداری و دشمن گرائی، و عمدهٔ ملک‌داری و جهان‌کشائی، قوت
دل و تهوّر و پردلیست، و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی ست **نظم**

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلاها سپر تواند بست

خسروان را حزم می باید برسان مرگ جهان، که بهر نسیمی خلل نپذیرد، و سروران را عزمی باید عهد
روشن ضمیران باید ارکه بهر حرفی تزلزل نگیرد **بیت**

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هرچند خصم بدخواه به وفور حشم و کثرت انصار، و زیادتی لشکر و مردان میدان دار، اشتهار داشته باشد،
و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته، می باید که بعزمی ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی
و همتی بر حبل المتین توکل استوار، بر بارهٔ رضا نشسته، و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد دید، اکنون مراد آن
است که بولات ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و لشکر و امیر مطاعه بمعاد مقرون گردد،
و قدم فرستادگان بسط خاک را از عرصت تمام در نوردد، و اجتماع سپاه کینه‌خواه سر و دستار و روان جان
دست بهم دهد، و سپاه ظفر سلک در رکاب نصرت انتساب وی بدفع اعدا نهد، تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار
و التهاب آتش پیکار، کارنمایان کارگاه قضا را نتیجه، هست کدام یک از امواج عیوق را وارد رنگار کسایاں

سراوارِ این جهان عشق گوید۔ و تا حداران خاکِ تناس را شمرگان وسد۔ الحال لشکری انبوه
و سپاهی کوه شکوه۔ همه سپاه را آیین تن۔ و مردان صعب‌شکن حوالی سد سپر تصور
عالمگیر۔ در هیئت کارزار همه شیر عرین۔ در معرکه مرد همه هژبر خشمگین

نظم

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

درکاب فلک فرسا وارد و همت بر تسخیر این مملکت میگمارد۔ اگرچه تا هنوز جماعت تیاره لشکر جهان معاف زیر دستان و سکان
یعنی لشکر انبوه ۱۲
تصور ندارد۔ و فکر دوربین خسروِ جهان پناه این واقعه کبری را علاجی میسر نمیسازد۔ و اوراق اعصار
ملک و مال رعیت از تندباد غرور آن خسرو عنید همه بر خاک نثار برد۔ و خوار و مستور و بادپایان لشکر
دشمن گرد بلا از ساحت حال صعقای مملکت برانگیزد۔ خسرو ناصح معدلت از استماع این خبر پریشانی
درای فارس مضمار تحیر گردید۔ و سر انگشت حیرت به دندان تفکر گزید و پاسخ این سوال از احوال سایر
دیگر نمود۔ و مجلس صحبت را سحر از ورود پرتو صماء دیگران حالی فرمود۔ و شرح اسرار کهن استفسار نمود
و در اهتمام تحقیق سوانح ایام فرود۔ و گفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از روائح امنیت
تازه و ریان است۔ و قرنیست تا جمال مخدره این ولایت از دیده بیگانگان مستور و پنهان است۔ و هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده۔ و هیچ فرخنده فالی طرح تصرف این زمین در صفای
خاطر نفگنده۔ آیینه ضمیر گر نقش پذیر این صورت نمیگردید که غیری تعرض این کشور تا رد۔
و در مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی اراده انتزاع این اطراف ابا حود محکم سارد
استماع این خبر متیح سراسیمگی بقیاس گذشته۔ و امواج بحر حیرت از سر گذشته صبر نام این نامور
و ارکان ثبات و قرار انداخته۔ و صدمه این واقعه اساس ارکان آرام و شکیبایی را متزلزل ساخته
اگر قدم در وادی فرار گذارم۔ و ملک موروث را از سر گذشته بدو سپارم۔ مستوره ناموس خود را که
سالهاست تا بعنوان نیکنامی معروف است توقیع ننگ و حش موقع خواهم ساخت۔ و اگر

و بارشی از حیات با قلیب شاعر سرشار تحمل محبت بیکار را نوشتم **فرد**

بس آن بهم که کنم سرکشی ز تیغ بلا	چو شمع زنده سر خویش دیده‌ام برپا

بعد از ادای این مقال باختصار آن مشرع برق رفتار مثال داد و بسی عطارد رقم را امر فرمود که
سر درج سنگ آن دفتر اکشاید و بوک خامهٔ واسطی مراد رخسار عرائس معانی این معانی را چهره کشائی
سرحددار
نمود و فرمان روایان ممالک و مستحفظان ثغور و مسالک خطاب فرمود که در ضبط و آگاهی کوشند
و در حراست اکناف و اطراف باقصی الغایات کوشند و وصول موکب سعادت در رود را مستطر باشند
و سپاهی از دلیران کاری و مردان کارزاری در مرغوب بندوبست لشکر دشمن کشند و دیگر امسله
عسکر درگان سپاه در علم آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول شاه سریر خلافت مصیر
بتمام تمام کرد و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید اعادی مخبر گردانید و آرزو را انسر انجام این
امور بسامان رسانید و چون خسرو مشرق اسباب را از طول تگ و دو درد لواحه زر و ملال فرود درد
البعج دنگ ترون بالضم و الکسر و نگ ۱۲
خلوت سرای عزت شمس قمر بود شاه فلک کوکبه از دیوان بار بخلوت خرامید و بدست تفکر
ل
رشع از رخ اندیشه‌های نهانی گشتند و با انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و روشنان
ساریکال
آسمان رطارهٔ جنگان بوم حصول می بودند لمحه‌ای العود و نوشته در ساعت سدمی بود که آیا مکدام
بالضم کمام بودن ۱۲
وسیله از جنگل ساهی مهر دشمن جمعیت سوچه حیله از شکایت خصم رها چون رائض قضا توسن فلک
را ازین زین آرایش داد و شهسوار شعر که آسمان بای سعادت در رکاب مشرق نهاد خسرو
عدالت کیش سراپرده بار خرامید و منادی حکمت این ندا العاسه داران خدمت رسانید که هر یک
هم آغوش سایهٔ راحت و استراحت و فراغ بال گوشه بود در مسالک تهیهٔ استاحر بعدم سعی
بوسد که چون سرزرین جنگال خورشید از ساحل آنگیر جوت مرتع حمل خرامیدن آغاز نهد و ماعا
حراکاه ۱۲
هدر گلدستهٔ بهار را دست روزگار و نهر بستان نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهد آورد

لوح قدر مهر محوق سلطنی لوای کرام تقع سار باد و اگر العیاذ بالله ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب
حوادث انهدام یابد و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح ناتسان اصلی شتابد از
اولست که خصم پریشان اطوار مستولی گردد و بالیکه تباه مراحل فرار را درنوردد بیت

	کسی مرگ بهتر ازین زندگیست		برین زندگانی بباید گریست	

وحال آنکه بحمدالله ومنه ملک شجاعت کیشان جنگی سرکار و ساحت ولایت محفوظ و مصئون است و هر جوار
اهمس بحر باد دار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قلع بنیان حیات خصم ناسق
ار حاست حسرو اقلیم گیر را درین مقدمه بحیثیت آزرده خاطر باید بود و از جهت شتابد کدورت
هم آلودگی باید بود بیت

	ترا که هر چه مراد است در جهان داری		ز هر چه نیست که در دل غم اکسان داری	

بحرمت خسرو دریادل بسجوات دستور فاصل مدبر یوع کشود و ساحت مجلس الکلمات گوهر آمود مدبر دستور
مرتب بود که اگرچه این مقوله در صفحه سامعه فرو گشته و اگرچه در بیانات بیان صدق توامان جاده دیده و دستور کار را
گذشت طلاقیت محک تفکر تمام عیار آمده و پر رایت و راو تقدیر حاصل شده شجاعت وران محوت ایستیان
و صفای آن منتج و وام جمال نیست لیکن با من این خصم کمینه عالم سوز که استماع آن بسر ایالی
و خوم استه و سوهش آنشی جهان اعرور که تهدید آن شعلات بیابان کانون سیه امثلی مرور در عالم حیات
او راستا هماری می بیم و خویش را کوتری مصطرب در وجدان و را تندبادی می یابیم و وجود را حیرا
ملتمس اکنون طیان مبارعت ناستا مسار کی آید و شمع که در معرض عظیم باشد و شمای آن چراه نماید فرد

	جگر تیر بداری بره عشق مرو		سره تیغ در بر و کمر مسکرد	

و با این حال حیاس نیست که بهال استیصال او را و در حدیقه خاطر عرش نکرده باشم و بحمت اصطیاد
طائر فتح دانه و تیر لشکر را در دام معرکه حرب سایتم و تا رونقی در بازار زندگانی مانده در رفع این واقعه نکوشیم

سعادت مدونی مالا کلام نستعلیق مطلب و مدعا معلوم است و ممنون آن است که عرض آید
حیث محکم آسمان پایه خسرو ملائک سپاه سعادت پیوست که صدر صاحب وقار که از مزاج نازک آن
روزگار بوده در شدائد و مهالک دست از او آن و امثال تحمل نموده است که موقوف وصول سلطان
اعظم حشم را استقبال نمایند و قدوم او را با اعزاز و اکرام تلقی فرمایند در پهلوی درج سامعه صدر
حواس این کلمات بیار است و بر لوح ضمیر نقوش این معنی نگاشت که شوق این الطاف
اجمل حد و حصری در طی طریق نگاه دارد و اگر اراده مسارعت داشته باشد بقسمی که منزل حرکت
ساید نگذارد شاید که با وصول نکرپاس گردون اساس عساکر پیروزی آثار را اجتماع نمایند و الوف
حوف و هراس از آن جمعیت برج او کنار باید بصدر عالیشان اطاعت امر دوش گرفته با تحمل و سکسالی
وطایف و نوالی که صدر دولت ارکان و از اجله اعیان بودند در استقبال استعجال نموده مراحل
الی ما آن را با ندک مدتی بقدم مسارعت پیموده تا ادراک صحبت شوق بهره مندی یافت و بر لوح
الطف و ملاقات او بسر اپای وجود دست یافت حوالی دیدن مشهور لی پاک دلیری در سعادت کمالات
حالاک طبعش حیدری شعله سوزنده و غمس آتش در جانها فروزنده دور از آتش خویش زمانه احل
بدی طبعش بسانه تعداد انکه مقاله کتاب صحبت بمقوله استعلام حالات رسید و رسالة مکالمت با
استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب قران العیش عشق
رفیع مکان ما مورم که با ارکان نگردانم تا خود را روح رسانم و لمحه آسایش نگزینم تا او را اعتنا
نیم صدراز روی آداب و مراعات پیمان گواری لب بجواب گشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال
مراحل سماوی را سارل گرارنده و برحانه زمین مقام دارنده و مسالک سبب بر ردیف هوا صعوبت آمیز
و شعار راکسرت دم سردی باز حمت قرین است تا بسمه آسیت که با هنگام استوای لیل و نهار
و وصول جود سعادت ورود بهار در این مکان که اعتدال با هوای آن معهود است تمکن فرمایند و در

و ودیعت گنجینه راحت مهر جوهر سخن اعتلا خواهد کرد

رسول فرستادن عشق صاحب‌قران سخن درج پر فتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقایق الفاظ طراوت نامه سرچشمه کلک عنبربار آن با دره طراوت
خیابان سطور را تا زاحین کلمات مستعرب بی نظیر واسپان با این لوح آراسته و باغ پیرایان گلستان
استعارات که آرایش حروف آتش رنگ گره سحاب خانه گوهرنثار آن حدود را بسته قطعات
ریاض این نسخه بهار چمن آرایان طراز حسن و خاشاک سیاه کلمات پیراسته اند که چون سرکار رای
فلک در معرکه روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود
از آنجا که شیوه دیرینه اوست دم سردی آغاز نهاد و مشاطه ستی حریف حریف از دست برد
سجاده وصل قمری در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین با قاقم برف بر سر کشید جیل بستان
برگ و بار ستار اغارت نمودند و یغمائیان شتا نقود اوراق از کف اشجار ربودند سحابی لاله آ
حدائق مجالس گل آتشین مشعل شگفت و روزگار بدست برودت طراوت و خضرت را از صحن گلستان
برفت و روح طائر پایه آتش افسرده در کانون درون مشتعل است و مدام راست اندیشه در ساحت ضمیر
می افراشت در خلال این احوال مهیای سیر صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را رقوم پیام
حزن آمیز گرداند و سفیران برق رفتار سریع السیر ایستادگان پیشگاه جلال ساید که سلطان
صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از محرمان سراپرده اقبال و بالانشینان محفل جلال است دیار
صاحب احتشام و ندیم بست در مراتب دولتخواهی تمام عیار است شوق رسم رسالت نامزد درگاه
والا نمود و حکایات پایه سریر علی را حواله با و نمود او ایک شوق تمام احرام حرم قربت در باد با

بود ذوق آتش مزاج را بنوایر اضطراب التهاب اندر رفت و حالش چون زلف سمن بویان بصدمهٔ
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ عذرش چون گونهٔ آتش عذاران برافروخته گشت و برآشفته دلش
همان عازم الم است خویش چون جام صهبا بجوش آمد و از غصه بمثال ماهی در خروش آمد فرد

و خروشش نه از افسردگی ست		گلشن بهوا نه پژمردگی ست

درجهان کم سرعتی برد عشق فرساده او و راز این ماجرا کماهی آگاهی داد عشق که صدمات شدائد گلشن روزگار
شنیدهٔ فلک از درهم شکستی و کمند مرس دست نام آوران را بستی از استماع این قصه حنان آتش
غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حباب جهان را نراجواهد سوخت و غیرت را تا بسی نهرا شوا
هلکش کمند انداز نهم در معارک حلاوت دمن شور و عدو گداز دلبرانی چون غمزهٔ دلبران گرم ستیز
لاابالی باشد مژگان عاشقان خونریز کمینه وری که سحر از چهر ماح نفس محبت سروبالای برجام
لم رسم بد اشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آمد از بوسه گاهی کمی شدا شمند تا سحلاص
دو نامرد و موده دوران بات ابحه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری تود عشق
سرافشانی بی حد باشد طاق ابروی مهوسان و شمشیر بش در سوختن خرمن عمر باشد شعلهٔ خوی
مهرویان آتش و شاق تیرش از ناوک آه عاشقان سازد و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراترین
کس شرف این خدمت مشترک گشت تا باد بهاری با سیاه کمینه خواه بر دشت و سامان گذشت
چون چهرهٔ نکی مجلی که شوق محبوس بود رسید در رنگ نمود تا سرسبز زنده دار فلک خانه طلام نود
را تفاقات حسنه ستی بود در سال سحب عشاق تیره سرانجام و چون در صحرای سلکش ملباس طلام
بصر اگر دراین سره سار جانه حشم قدم سرون گذاشتی از تراکم ظلمت رخ عشق ممکن بود و از سر
ماهی چهره رنگی چون مه بدر درخشان می نمود ملاح سفینهٔ فلک از بیم آنکه مبادا راه گم نماید روز
سپاه

چون گل و زنان حسن سایهٔ سرو الالوهیه فرمایند شوق شعلهٔ این جواب در حرم سؤال صدر انداخته
و تأسیس این کلام ملتمس اوراندیشی نوع گداخته که بندگان فرمان بدر اگر در انجام خدمت ملاحظه
اعتدال هوا نمایند بر وجهی از انواع انواع اعراض بر وجهات حال ح دکشایند و هدف سهام
عتاب گردند و فی الحقیقه بساط دولتخواهی را در نوردند لمحه قرار را با خود روا نخواهم داشت و تعمیل
دم لوای نهضت خواهم افراشت حاشا که صدر لطف و مهربانی التماس توقف نمودند و در مراتب الحاح
فرو ذ فائده مترتب نگردند و مترتب ارتفاع آرام رسید بلکه کار بآن انجامید که آتش مزاج شوق
تیغ تندخوئی از نیام کشیده بر صبر حمله آور گشت و بساط آزرم را در نوشت تحمل و شکیبائی و طاقت و
توانائی بهر چند سعی نمود از تحمل اصلاح برگی بر نشد در گلشن امید گلی شگفته نگردید تا حاجی عریضه بخدمت ملک العلم آور و نهند
و این مضمون را در آن درج کردند که

بیت

شوق تازیانه گردست بدل مطلب زند		رود شکیب عنان کند صبر گران کار را	

چون این جریده نگاه خاطر انور با دسالی جلوهٔ ظهور نمود و صورت شکیب شوق در نظر اصحاب اثر پرده
از رخ گشود آتش غضب اشتعال یافت و شعلهٔ خشم جانسوز در سراچهٔ خاطر انور شتافت
و از مصدر عزت فرمان بصاحبان سعادت انجامید که آن تیغ سردار نامی در مقام ممانعت درآید
و اگر خلاف فرمان نماید شوکت سنان آتش فشان او را بهلاک بر روی روزگارش گشاید فرمان بیل
سرخط العیاد نهادند و ماموران را اضطرار دادند و در حالتی رخصت ممانعت یافتند که شوق بارگی بلا
را سبک عنان ساخته بود و در طی طریق مسارعت سعی مینمود جمعی از عالم نشان عالی شان بروح را به
نوح صمیم شوق مرتسم ساخته و بعدی از تیغ نهضت در عقب عبور بین انداخته و چون دیدند که
جمع اراران بیجا کار گذشته و در لوازم رفتن جاهد و ساعی ست بندگان ریاست بستند و عنان
وجه آزرم را بهره عنف در هم شکستند و در همان مکان توقف نمودند و دیده انتظار بر صدمان

[illegible]

هوای ایشان از نقش پا رستن دلیران معرکه و جا سپرده آن گلشن خط و خطان محل وجود ولی در حول آن عشیره
و لاله اش زخمهای کاری نو رسیدگان حدیقهٔ حیات لیکن در گل نشسته سرو سرهای خطی که در
جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پیچ تاب که بر گلوی دلیران پیچیده میوه اش سرهای کسان سر
که تقدیم با دختران شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرداران که با خاک یکسار برآمیخته بلبلش مرغ روح
که در فضای ساحت جنگ پرواز آمده و غنچهٔ گلشن پیکان که بر نهال جو سواران شکفته شده حاصل
دران سرخ دشت ظلمت بار رسانه خاص فدائی و از نهایت جلادت و مردانگی تقدیم رسانیده‌اند و در
لوازم مردانگی کوشیده‌اند و با وجودی که اعلام ظلام سیه بهار کسای جور رسید جاوری از یاد برامده
و روز دولت شان بسرآمده لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از جوش رخش گردون قبه انجمن نغنودند
چون مهر جهانگیر علم نصرت و جام صبح را بر فلع ساحت و تهمتن جاوری بر بارهٔ مشرق سوار
در مضمار جهان تاخت صبر دلیران آمد که در مسیر سیل لشکر عبرت توقف از محالات است
و دلیران ظفریافتن با آن عدد و از مقولهٔ ممتنعات لهذا اعیان نگاوران یاد ماراند سپر قرار
داده‌اند و تقیهٔ سیف روی بوادی گریز نهادند عبرت سوی را از سر رها شد و لشکر منصوری آنان را
از آن کوشش مردانه تقاضا می‌نمایی سطح و مستمال گردانیده و صورت سانحه فتح را با رسال نامهٔ سهال
زودتر به آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در انجام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل نمود
و خود طفل معاودت کوه به تحدیث ساخت و شوق نسبت داعی امر رسالت عنان از مراجعت بتافت
چون صفر اسرار آن شکست فاحش بحکام گردید و به تقیل و قائم سریر اعلی رسید روح چون از
دلیران از استماع این واقعهٔ عظمی بر خود پیچید و آتش حسین بسان شعلهٔ سوی مهوران نامه کسند
ورمان توبیخ آتشان گشاد و دران غفلت و ذهول انسان راسی سر نهادند و تصمیم گفت و جه
و خود سالخورد گردیده و دیده حرز درد سری و دیده خواست از ادراک آشیاد دست باز کشیده

[illegible]

طلوع نمود و ستاره درخشان میدان زنگی جدال می‌نمود غبار ظلمت تحدّی متراکم بود که سپهر واژگون احاطه
مشکلی هم نگشت و امواج تیرگی به نوعی متلاطم که از هفتم فلک در گذشت **مثنوی**

سپهر چو کوهی زاغ بر سر	گران حس چیدای کوه بر سر	گر صد آسمان راست در آغوش
شده چون سد را سر و اندوش	ز تاریکی جهان را شد بر ماهی	فلک چون چشم حیران ماند رجای

در این شب عبرت لشکر که خواه امر نمود که از شعله تیغ جهان را روشن سازند و از جوی و جانیان
ساطع لعل فام در ساحت کارزار امداد نمایند سایه روح از آن صدمه حاصل و دانشمندان صاحب فتوح
در این قضیه جاهل شده که به فتاد نیران غفلت و غرور و حمله سرگرم باده نخوت و سرور شدند و باهی که بدانند
که خود را احتیاط آتش جدال و قدرند و دمی برای بیماران معرکه شدند که فارسان مضمار کارزار با شمشیرهای
کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار به وادی فرار شتافتند لیکن آن سیل به نوعی تند رو بود که رهایی از آن امکان داشته باشد
و آن آتش به نقشی شعله ور می‌نمود که خلاصی از آن در مدرک عقل نگنجد چون سحاب را مجال داد اسلحه
دست تقصیر شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از ساده غیرت را از لوح هستی سترده و غبار معرکه
به نحوی پیچان یافت که دیده نظارگیان غرف افلاک را ابو سید و گرد مضمار کارزار به نحوی بالا گرفت
که باوج عیّوق رسید دلیران کاری رسال از بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند
و از امطار آن گلهای رحم رنگین ابدان پردلان ماسید و مردان کارزاری مانند سیل کوهسار
رو دست بیکار تا صید و سای قصور حیات یکدیگر را از آن خراس منهدم ساختند و ساع هستی
دران بار را به نوعی تاراج شد که هیچکس از معاملان کالجه حرب از آن گرانمایه جنس چیزی نماند
و نقد ملبّس نقشی رواج یافت که هر کس بدو تن نمود این حال فتاد چمن آرای ریاض آن معرکه
باغی طرح انداخت آتش از رخ شیران بیشه هیجا و ناعیان ساحت آن میدان گلشنی آراست

بعد از تمهید قواعد ستایش گزارش و تشیید مبانی محمدت سپاس شایسته عرش آسمان پایه او شد دست سلطان

جهانبان داده باشد شمع در میان مجلس سامی خدمت انساء مالک وار احسان از فرط بهجت لواء همی علم سلسله

سر انگشت اهرام نموده دریا گوهر افشان با سعلام شده اند سفر کسوده و مهر ار سر بالله داشت و زبان تلاوت

ترجمان مسطور سیر جیب العرفان با حتیاج و سیر لوای امداد او را قت سطور بیج طی صحایف سعی

وار و رای قباب عبارات صنوف معانی برقع از رخ گشوده که تا الطاف الهی تاج شاهی

در فرق سامی پادشاهی شده و فراش کارخانه تقدیر شادروان دارائی با زر ساخت تا مساحت

عوالم ملک و ملکوت پرده ملکی نیست که نام نامی بفاتحه کتاب حامی ساکنانش نیست و مصری

اسم سامی بطغرای منشور خطه خطبه اش نیست مجد را بر و لایات عالم العقد تملک در آورده ام

و انکار انصار را مدتهای تحقیق ارلی تصرف کرده ام در ایام ملک سالی و جهانگیری هر

دولتمندی که رقم اطاعت ما را از چهره دل خود نقش کرده رخت هستی از عرصات عصیان بر بسته

بیرون برده و هر مستعادی که بار حمل ما دانی در عصار محاربه لشکر ظفر اثر ما احشه اساس حیات

خود را العمارات صرصر قهر ما ویران ساخته اکنون اگر سلامت دیار و استخلاص رعیت و سپاهی

اراده داری سر خط انقیاد بگذار و اگر اراده داری که ملک و ولایت پایمال نوائب گردد

دست باط دولت نه شد پا و عصیان در هم نورد طریق وادی عصیان و با روان بسپار بیت

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم		تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال	

روح پرور که از صبوح دولت با آن زمان صدر نشین محلس پادشاهی مخصوص خود سرشد و باده

گلرنگ جهان پناهی مدام از دست ساقی دولت بی شریک و سهیم نکشید چون خم صهبا جوش

و جهره اش از باب عشرت مثال شراب عیشی گردید صراحی صف بدور اولی عیش

نشست و ساغر کردار چون بداب در جام دلش نشست وجود وجودش از شعله جسم در گرم

و چهرهٔ تدبیر صاحب بصیرتی حراشید و طاقت و توانائی را ابرادی بلیغ نمود و در اختصاص
اعلام عزت تحمل و شکیبائی بیرسی فزود و در شگفت و شد چنین تا رسید که سوی عرب
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی زمین مسارعت مینماید شاه شیر حمله
فراسان سراپرده عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را بزیب تمام بیارایند و اساد
پایه سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را از مثال گلستان بیاراستن و پاید
بخشی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای ملون و نوع
نوع بساطهای مزین در بارگاه را زینت دادند و ساده بر سال خورشید انور باحی مرصع بهوا
احمر و افسری مکلل بجواهر زاهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
جلالت بساط را از امرای نامی و ندمای خاص زینت بدر رفت غلامان مزرد سیم جوان تمام
سیای خدمت السادند و خدام فلک احتشام سر رخط خان سعاری نهادند و شاهان رومی
روسی ساحت مجلس را اهست زین ساختند و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
نوخطان زمردان کاری تیغهای مردمان بچنگ مستظر فرمان السادند و برخی از دلبران گلزار
دست بر قبضه شمشیر آبدار نهادند ناگاه شوق سدحرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از
حصول رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بسجود خم نمود و درج ناطقه را با دا
ثناید بسط کشود که با چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذری
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روایح الطاف الهی گلگون بود و دوحه دولت
از گزند آفت عین الکمال مصون باد

مثنوی

شکوه کوه و زور پیشتر بادت		فلک سد کمر شمشیر بادت	
مباد آختم بدراحاست راه		بچشم بسک مبادت بکوه	

شادروان عظمت بر سعادت یاری آگه را و راحت بوسیلهٔ دست برد هر کس اخلاص بگسترد آمده
اقبال بلند دوری که از صیقل تو تصرف آلهی صفا یافته جولان یکران خسروان با جرد مسند غبار بران
نشسته و سفینهٔ اجلال همت بلندی که بادبان اعطاف پادشاهی در بحر دولت جاری شده
با امواج حادثات خلل نپذیرد

فرد

سری کز تو گردد بلندی گرای		با فلک کس نتند ربای	

ظاهرا آن شاه دعا باز در عرصهٔ فرزین بند خیال بازی پیاده ساخته اند که اسپ جلال در مضمار
مجاهده تاخته اند اگر بسطوت آیات عرصهٔ فضا امان دهند سوی درهای فلان کوه شکوه همت
پائمال نمایم و ابواب فتح و ظفر بر جهت گشایم که عزت شاهان جهان شود و صیت این استمال
لستر حد جهت هفت اقلیم رود انگاه ملکوت اجهر رها و شوق را رخصت انصراف داده
به ترتیب لشکر قیامت اثر پرداخته و باندک وقتی جمعیتی مجتمع ساخته که تا کوتوال انجم حصار
در سرایای حصار روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری مدد و تا گردون آوان عمر یا بعد
رسیده تا آن آهن سپاهی کشیده پیره دارالی که شکوه ایشان سماک رامح را اعزل ساخته و جمهور
گدارالی که از هیبت ایشان بهرام چون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته و از سهم سهام
ایشان شهاب ثاقب چون مار بر خود پیچان و تیغ آبدار هر یک با سد متمستر اجل بران بسان
آسمان از حروف سیلک مده دور یکماندار آتش ها جوش سیوشند و روز شیر آیات شکر سد مثنوی

ولیکن همه چون سره سرافراز		کمرها بسته تنگ از بهر پیکار	
سراسر چون تیر و لاد جوهر		بحول زرین همه چون تیغ شهره	

قرعهٔ مشاورت افگندن شهریار فلک رتبه با خلف ارجمند فرخ فال

مجلس سوختن آغاز کرده و بعضی آتش پردهٔ مخالف ساز کردند و گفت در حریم سلی حصار گردون از آوازهٔ
دولت ملازمان درگاه ما صدا اماست عجب که بگوش عشق رسیده و بزرگ و کوچک عالمیان
را در بهجت و استکبار از سطوت وصول ما خوف و رجا هاست طرفه آنست که او و اهل مکرو
همت حشمت ما گردن کشان عراق را معلوم ساخته و غلغلهٔ عظمت ما ترک و دیگر ارکان سلطنت
سرافرازان انداخته حکمرانان سادهٔ دعوت ما را لبیک سمعاً و طاعةً گفته اند و حکام اصفهان
و عیسی پور حاک آسمان ما را بمژگان رفته اند جهانداران در دائرهٔ اطاعت ما محیط و ثابت
قدم اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کمند شعشعهٔ افلاک را بشرفات قصر
شهریاری ما امکان وصول نیست و امروز حمیت استغناء شهنشاهی ما در عرصهٔ دوران گسسته
این گفته نامه را از دست در بر صفائح تدبیر گرفته صرصر ساله حرمان لباس عیسی رام دیده و
قهرمان قهر را بهتک پردهٔ عزت شوق مامور گردانند و منشی عطارد رقم را فرمود تا ازلی
کلک آتش افروز گردد و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و بنای
مضمون نامه در قلم آرد و سیلاب جواب مکتوب امان طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس مطالع آرزوی تسخیر آن بوده اند محذوره ایست که هم آغوشی او در خاطر هیچ
سرافرازان نگذشته و قصبه‌های این ولایت که از تسویلات تعالی هوس تصرف آن سوداست
نوعروسیست که در عقد ازدواج هیچ والی حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را به سوعی استقرارهٔ دوام استحکام داده که بدست تردد اعدا الهی قوی گشته دیم
حکمت اساس حشمت این دودمان را به قسمی مشید گردانیده که بنا دجلهٔ هرلی سرو پا انهدام
ندرد احتیاط کارخانه قدر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت مطرز ساخت
از حسن و خار نگاهوی هر ره گردان بساط دوران خاک سیر نبرد و فراش حکمت مالک الملک قدیر

در جویبار سعادت بالا کشیده و درخت ماهی در فلکِ حشمت مرحلهٔ چهاردهم رسیده و غزالانِ جمالی

سر بصحرا داده شیوه‌های چشم بهاریست شقایقِ نعمان داغ بر دل نهاده گلگونه‌های گلِ عذارست

سنبل مطرّا پریشان روزگاران خم کاکلش دماغ ارباب سودا از حرص بباد داده گان

عطرِ بوی گیسش شیرین تبسمش حلاوت بخش ترا زمردهٔ وصل یار تمکین تکلمش شیرین تر از مواصلت

دلدار برق حسنش خرمن دلها را سوخته شعلهٔ عشقش در درون جانها افروخته **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوانِ خوبی	چو بسم الله بر فرقانِ خوبی	جمالش مصحفی گلگونه نکویی
بمصحف یار بهار رو گشته	خطش خطی کشیده در نکویی	که از ما هست شرح خوب رویی

مسمی بدل باختهٔ عیار او مثال داده و از کتابت سواد رساله و ورق کشاده رسید که در ساعت راحت بخاطر

میرسد و دستِ اندیشه اثبات صحیفهٔ لوح لقات از رحمتِ کرم فکری کشیده دل از در کلمات شایست

سمات ساعت بزم را گوهر ریز بود و صحیفهٔ سیرت بها را باد امی تماشای بر عالی گهر کشوده و لعل

ارسقال برداشته و جواهرِ سخن بدین گونه در سلکِ بیان منتظم ساخته که هر چند همای فکر سلطان

داد معدلت را در دوهٔ پرواز اوجِ امکان بر تربیت و سایه بار بر خاطر خاقانِ عالی همت را

شمس وار بر خاطر هم حصر و خاطر شکسته بال اندیشهٔ این کسر البال را مارای بال فشانی با دلی با

آن عینیت و مرغ قفص فرسوده تدبیر این فقیر را در وصول مهم راه آن کمال چه امیست نهایت

چون امر جهان مطاع باظهار ما فی الضمیر این خمر سال داده و حکم عالم مطیع باین تشریف دعا گو

مسجت عمرتم را از کرسی افلاک بها ده لا اند مکتوبات خاطر المتصفه عرض با مدرسا سند و محرو

ضمیر را معروض باید گرداند قبل ازین هنگام بسالی شتی بستر استراحت انداخته و اساس

راحت مهیا ساخته بودم و در عواقبِ امور فکری نمیبودم و عقدهٔ زلف سیاه احوال را

بسانهٔ اندیشه میکشودم و بصد و سخن نظر گوی خیال از میدان ضمیر میبردم ناگاه حل

بالصح جو کال نو امو مد

و تحریص نمودن آن دوری اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاض الفاظ کریمهٔ إِذَا أَرَادَ اللّٰهُ بِشَیْءٍ هَیَّأَ أَسْبَابَهُ عطر این معنی دماغ جان مستفاد
روائح انس می‌رسد و از انوار حروف این صورت در مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس می‌شود
که چون ارادهٔ مالک الملک جل شانه الَّذِی بِیَدِهِ الْمُلْکُ وَهُوَ عَلَیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ متعلق بامری از امور گردد
دست تیار فتح عارض سعد سکندر ساسان مهیا و آماده میگردد و روائح امید
سوانح را در می‌یابد و مصداق این سخن صورت حال روح بلند مکان عشق آمال
که چون شمائل لوای قضا مسیر دولت عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بود و ملاحظه
نحو بدرقهٔ اقبال روح را انتصار حرب او در بحر هلاک انداخته قتل او وقوع هر چند کعبتین مراد
می انگیخت نقش جدال بیرنگ رو نمی‌گشت و با هر که فرصت نشاندند در باب صلح و جنگ می انداخت
از طریق وادی صلاح می‌گذشت تا وجود اجتماع شاه که در رکاب ظفر انتساب دست بهم داده و خلق
دولت و جهانداری از آسیب استیلای آن یاوران روی بمصادرت نهاد و لمیرتهٔ اضطراب و
هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بوعی عبار تفرقه و توزیع بال آئینهٔ خاطرش نشست
که دست و دلش از امور باز ماند و بحال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند مثنوی

را اسقلامی عشق لی محابا ماندن آتش رنگ بی گمانی	وجود تن و تف آتش شد سراپا ریاض خاطرش پژمردگی یافت	زحیرت گشت نرگس زعفرانی چراغ عشرتش باد بیرنگی یافت

و دانست که شاه در تربیت آن با وزیر حمیده خصال بحر از استعمال جدال نتیجه ندارد و بحل الصحبت دستور
وحیده فعال شوهٔ بحر از مجارت می‌آید لیس فی است در قبول خصائل یگانه و خلقی در خصوص
خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی زهره و سپهر دولت را بدر می فروزنده قدس سروی

لمحه آرمیدمی و بدین طریق مراراں مرغزار دور افتاد است و برگ بیدروی آماده ساخته حاصل
وبی نوشکه آهو رمائی کو اکب مرغزار آسمان حراست آغاز نهاده بود و سر بادهٔ شام را کشاده بنیاد
رسیدم که بوی گلشن عطر بیز از زلف حوران بهشت بود و سحاب سنبل تا کمر تر از ماه صبح گیسوی
سایان طراز و شکل ممنود آن جادو وش آهو مثال از نظرم غائب گشت و بدان سبب زلال حطار
گلزار صد خار چهار دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را دران گلستان سیر و آرام و دران باغ بهشت
مساد جستجوی کردم اثر می از ان آهوی مشکین شامهٔ ارغایب حزن الم راه سیاه مالی که در دست
آن باغ بود دست گرفته چون باد صرصر الکه لی المقصد بهم بشتافتم در اثنای طی وادی حجات
منام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست از ان زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب
فارغ بوده ام و طرفه العینی بخاطر جمع نغنوده ام حال ظهور عشق از ان سحر چشمان نشانه ای مستم و
آتش عشق او در نهاد شعله ور هستم این زمانه می مستم لیکن امیدوارم که آن غزال جادو وش را العصر
وصال آن آهوی آفتاب وش در عالم بسال گشت آکنون اگر آن نکه سوار قلمرو دولت موعی
که در معامل تیر شتاب قدم و در رسید حضیم تیره روز را القدم محکم بیسیار زر و بدا و لی ست چه مائه
قدر سلطان شمع مکان از غار فرار اعلی ست حسرو فلک شکوه الحم حشم سر انگشت حیرت آبخود آن
دندان تفکر نموده و زبان الهام ترجمان شان فرموده که طرفه حالیست که با هر که فرقه مسا در ت
در میان انداختیم و از رای هر کس در آن باب سعادت جستیم مرا از مجاربه تحریص نموده و در سداد
داری و معامله فرموده حال آنکه بعین الیقین می بینم که سر دولت او را از رفعاعی ست از سمت
زوال مصون و اختر بخت ش اختر مشعشع از نظر و بال مامون تا کوکب بخت و اختر طالع
مرا نوری نیست و تا وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه **فرد**

	عشق ست طلسمی که درو نام ندارد		هر کس که ازو یافت نشان نام ندارد	

خواب بر ولایتِ دیده تاختن آورد و سپاهِ شام سیاه‌چهره حشم را مسخّر کرد در عالمِ رؤیا دیدم که خسرو
بالصبح حصن رجای حصن الرای
جهانبان طرحِ شکار انداخته و ساحتِ حرم مرغزاری جولانگاهِ تکاوران گردون مسیر ساخته
از هر طرف آهو و نخچیر زار و زیانهٔ عمر تصرّفِ تیرِ شاهِ کشورگیر نمی‌آمدی و هر گوشه صیدی بستهٔ
فتراکِ سلطانِ وحش صید نشدی گاهی از جولانِ تگِ شکاریان تگ آمیزی صفحهٔ صحرا اقسام
داشتندی و جمعی آهوی وحشیان لوای صیدِ آهوی فرا بستندی ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه شیری
بیرون آمد که از بیمِ پنجهٔ آتش اسد خود را در آتشِ سرطان انداختی و پلنگِ کهکشان از خوفِ
ز قلّهٔ کوهِ گردون قد سپر انداختی چنگلش در جوهر پری مانندِ پنجهٔ مرگ مشهور و طبعش بر ستانِ بوره
اقصای حیواناتِ مسطور به هر سو ناخورا کمر سالی نیستی از ترسِ پنجهٔ آتش نور را ملیعِ افلاک
ساوردی و هر روز تا صبحِ صادق تیغِ نور کشیدی غزالهٔ آفتاب از مرغزارِ آسمان سر تا
بکردندی ظهورِ آن بر هر جوی بر زلزله در ارکانِ قرارِ شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آوازِ رعد
آسااش خرمنِ شکیبائیِ انسان را محترق ساخت صیدافگنان همه صیدِ آن شکارافگن گشتند و
دلیرانِ مسالکِ فرار را سایرِ دی خوف و هراس نوشتند شاهِ شیرحمله در این حال سالکِ
طریقِ حیرت گردید و پای اضطرار بدامنِ فرار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و در
دفعِ آن بلای سرم مسارعت فرمود ناگاه بخاطر رسید که کمرِ سعادتِ ملک زمیان چتم هلاک
را در راهِ شاه بر خود بستم یکبارگاه از دامنِ آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی بار
ختن و سوسماری طعمهٔ خوبان یاد داده عطرِ باد از بوی عنبرین موی را سیاداده تا حق
بر ستانِ ابروی خم کمین دلیران گره بر گره خورده و سرعتِ رفتارش آتشِ رشک در خرمنِ عمر
تند زو رده از ملاحظهٔ آن نگارین سکر حالتی روداد که دیگر خود را نشناختم و با آن حال سمند از
عقبش تاختم و او سر بشیوهٔ دلربایان که خواهند پاره عاشقی را ندامم آرند هر دم دویدی و بار

با حنای جهان کمر بسته و آرا داری کلاه گوشه صفاکاری بر شکسته شقایق نعمان رمح زمردین
معرکه چمن تاخته و غنچه سنان برکش تا حصار را به پیکان زمرد فام سیخون ساخته سنبل شطرآرا
کمند بر سکیج بر دوش اسلحه افکنده و سوار بهره طراوت نهال علم را از بیخ برکنده و سرو سهی ترش
بیدان گلستان آمده هزار دستان زر زومال آتا به بر سر گلزار زده بید مولی دسته سپر
از برگ آخته صنوبر علم بر معرکه بستان برافراخته **مثنوی**

	عروس گلستان به رهبت آراده در حالت آهوار سر فتاده		نبوده جسم حلیش از رهبت پیدا شکوفه رنگ خود بر باد داده

حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بساط زمرین آراسته بود ما دل و روی ساحت صحرا راحت بر گروه سپاه
نامیه زحسن و خاشاک پیراسته بود و سلطان انجم حشم پادشاه نصرت پناه فصل عب سفر زرین با دوام
کرده قطع مراحل نمود در طی طریق چمن سوار گردید که ناگاه عشق فلک شکوه رسید **نظم**

	علم عشق بر سر حد جهان شد پیدا		شور در ملک الم همره و محنت رفقا

روح صاحب فوج فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و سادر وا
عظمت برافراختند و آن همین دشتی بود حاصل دیار عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای
الفت نیست صد گونه خار غم و خاشاک محنت آن رو در لشکر روح فلک با به بهته اسمات داخته
و سپاه عشق آسمان رعب بر اطراف آن دشت مسکن ساختند و دلیران سپاه رستم سیرا
پاس فکر بسر بردند که ناگاه صباح که دست قدرت ترقیع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد عروس
فتح هم آغوش که گردد و بساط غم کدام یک بصر صرهمرونی دوران نورد

شگفتگی چمن کارزار تحریک نسائم حمله مبارزان صفدر

گویا کارکنان بارقضا و قدر سعد رفرموده اند که سرنخه مردانگی از رجال من حضانت سودند بر
برنگ سود ا مرید
شاهد آسایشم ارسد باد شکوه او سرپیچ و باشد

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد رسیدکه صفحه کتاب مکالمه باین سطر رسیده و رسالهٔ محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان
رصد سنج دقیقه شناس و مهندسان جدول اقتباس که مراحل فلک القدم اندیشه پیموده و از
دقائق رموز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را القوت نظر یافته
و در یافته و مدرجات گردون شناسی مردی هر مستقیم مستقامه و از آثار علوی و رهامر موهوم نموده
و صحائف ضمائر را مدالست بگرف کار بهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلیعه طالب
ساعتی گردند که از سوائب نحوست متحلی و بحلیه سعادت متحلی باشد تا الوی نهضت دران وقت
برافرازند مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نموده و بدست دقت برقع از رخسار
سواد ارسه کشودند و لقود ایام برار محک اندیشه زدند و جو بای ساعت سعادت قرین شدند
و بعد از مدتی بانان دقیق پیکران بعرض ساینده که فلان روز بهجت توجه رایات ظفر آیات
محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو حمیده صفات مسعود شاه فلک پایه در آن
ساعت سعادت مایه زین مرکب صرصر رفتار را قرین عرش برین ساخته و لوا سحاب بدست تمکن افراخته شعر

	پیاده در رکابش تا جداران		برون آمد برنگ شهسواران	

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر یا سمن از مراحل بیابان لیل و نهار عرض می کرد گل سوری
رخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب حریر سبزی بر سر او فراخته نسیم بهاری

مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت سمند سپاه نصرت دستگاه را العرصهٔ سرحلهٔ
سرحد و ضبط مستقر را العهدهٔ حضرت که از گردن کشان نامی بود کرد بنوبت آتش مزاج در مقدمهٔ صفوف
لشکر بود و محنت گران کلب المحافظت ساقه قیام می نمود و برادر جلیل محبت از مقصد سالاری
جمهور سواران عساکر ارائی بلی نمود و عم سرداری ساذگان جیش سعادت کیش می نمود و جود جو
آفتاب ارانق قلب بامان و شعلهٔ عشق سراپای وجود دلیرا اسواران حزن والم و بلا وندم و حسرت
و ناکامی و اضطراب ولی سرانجامی و نکبت و نرسانی که هر کدام در فنون شجاعت تمثیل در
بیشهٔ جلادت شیر عرین بود بلوحی ارسیلهٔ که بو رسعادت سالاران صفوف می نمود بدراه تکلیف
پایهٔ علم دار بود و فغان ریغ شان را از وقایع اخبار می نمود بعد از تسویهٔ صفوف شکار و ملاقی
مردان میدان فرازاول سپاهی که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای سالار در مضمار کار
برافراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان را العدم ممتور نمود بهمی در دست از رنگ
قطرهٔ آتش تا آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهان تاب تا برسال اضطراب حول ران چکان
کمانی دور ره نموده بود مانند ابروی جانان ماه نو و بر طرز هلال عید مسرت اندوز سره اش در
معرکه سر و تن لشکر چندین سهی قامت از خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار سیمی اما ما
چندین جامه جان او تیران ساخته سمند بس کوهی ولی برق مستر صرصر تگی اما ملک بطش بزاد
سوست بوسی مساعت کرده برق بهادری قصب السبق سرعت رفتار از فلک ربوده **مثنوی**

چنان جوش کو که ایام حوالی	چنان جوش کو که عهد تا دمالی
رسانیدی بآن دیگر جهانش	اگر بگذاشتی رانک عنانش

باس آتش ساحت میدان انطاره گاه دلیران صعیق بود و بسوی تحاش لعب و طرد گوی نبرد
ار حجم چوگان کارزار بود از صعب روح کیسکه سر دان آتش عنان اندیراسد صرصر صاحت

نوبت اولی فرار صمصیر شیردل از صولت تیغ شوق بیجاپا

روز دیگر که معرکهٔ جهان از جولان شهسوار مشرقی افتاب گرم گردید و رایت آفتاب خاوری باوج افلاک رسید و یکه تاز جولانگه آسمان بر محیط شعاعی خوش سر بگستر بارهم تنگ فت و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت

فرد

سحر چون مهر خود را یک سواره	برد با تیغ از خیل ستاره

رخ ~~...~~ لوا سالار اساس عسکر نصرت کیش باهتمام سردار که رکن دولت بود سید محمو د بیک و مد و قبض و بسط عموم حسن تصور را برای آفتاب اشراق عقل حواله فرمود صبح صاحب تدبیر که تتمهٔ از احوالش ذکر یافت و بر توبیر جامه عربیه نگاه بر بستر مناقبش تافت رایت دولت در مقدمهٔ سپاه ظفر پناه برافراشت و بهوتر شیردل که تیغ آتشبارش با کلل فلک رسیدی و از صدمهٔ شجاعتش زهرهٔ یردلان آب گردیدی در میمنه از ارقام جلادت سر صحایف روزگار نکاشت حلم که بیری بود صاحب قار و دلبری مردانه در مهالک کارزار بیشتر شده را الهر قدوم مبور فرمود و عضت که شعلهٔ شمس آتشی بود ملتهب محافظت ساقهٔ لشکر ظفر اثر می نمود علم داری سپاه کینه بهمت که حوالی بود سرانس محمر از موت مفوض گردید و مانه قدر شعور که مرهوتی بود با وکالت نجات از نگاهبانی احتساب لشکر باوج عموم سید نظر که مسرعی تو دهاق مامور آن شد که علم دیده بانی برافراز و شمع در هر طرف باستعلام احوال در دار لطو احد اس بود که آوازهٔ حرکت و سکون از دوری علی التسمیع رد یک دور رسانند و حفظ باس امراشغال داشت که عائم را در محاربه حال مجمع گرداند مجمر و اضطرار را کار اس بود که اگر عیاذا بالله لشکر خصم علیه آرند مصاحب گرا شد و امد و بیم ر اشغل اس بود که دلیران العطا بای شاهی و تحظ مناسبا هی قد عدهٔ وعده فرمایند عشق از حمد صفوف لشکر قیامت نهیب آئین شد لشکر در

سحر آمد جو گردون مرکب | رس سکاں کہ درد کردسرل | ستد حون کو رہ سکاں گاں دل
صد رنگ از رنگ گرداں کیں دوست | روں آمد سال یار از دوست

ما و ھسکہ جو رسد جا دری لی صولت آں معرکہ مارنگی زعفرانی شد و سکری لرزان از رنگ سدا صبحہ
سد ما دحرانی بیتا مانہ حوکسی اُم در نقاب عروت محفل ساحت و دراش و رکار سا درواں
مسکعام ر بسیط عبرا اوراحت گرد و دارسیر زران در کار بود و حلا دا حل از سطح رنگ حساب
خواهان لمی عمود حوں رور گار لمر گرد گرد رور دگاں لباس عباسیان لوسید و مطرز افلاک

صبح صحبت ایشاں گرم شعر

سما هنگام کیں عبای عروت | سکم بر کر دار من یک دانہ یاقوت

خستگاں جنگ دست ر محاربہ باز داشتند و اعلام سعادت را افراشتند روح بادلی مجروح تراز
سینہ عشاق و حاطری ریساں تر از دل مهجوران متماں لسر اپردہ استراحت حرامیدہ عمل ہو
و فر ید دلسد را حاصر گرداسد و در وار صبر قطراب اسک عقیقی از حیرح یمانی باریدند و گلهای الماس
حوں دل ر اعصاں احعاں سگعاسد و رباں الهام ترحماں گد راسد کہ صبر شکوہ سند کہ رکں
رکں ایں دولت بود و ویرانی مملکت ر المعماری ای ر رس عمارت می نمود ندس لوح سح
از معرکہ کار ر ارباقت و لشکر طفر اثر مدس قسم شکستی فاحش یافت لسد اهم کہ سر انجام ایں
امر حیہ حواهد بود و ست عهد دولاں درس پردہ حیہ باری حواهد نمود رباعی

دوراں می حسوب ہمہ در ساعرِ ما کرد | ز هر کہ بها دیم دل از دیدہ جدا کرد
بکشاد قضا شست کہ آهی کسید یم | در دوست و در عدو بیگانہ حطا کرد

پس روی بعقل آورد و مصمون ایں بیت ادا کرد

و رباد برار هم ارس سر شعید | کو در ازل ایں مسودہ عشق ہبا کرد

شکوه بود بسیری رزین بر سر کسنده و سنان کج لمعان کردار را لقمه سماکی ساسده تلار کی خود
را ربیع عمره جوبان حائل کرده و کمانی حلقه انگشتر را بر چرخ مقوس بحکت آورده لعدارا که در
رزم رزم حامی صدا رطعن سنان هم همو دند آغاز عربده مسلسله دند شون گر ری کوه آسا
لقوب باروی دلیری برق صر بواحت سوعی که زلزله درار کان ثبات و قرار بس اواحت صر
سرور باروی مردانگی تحمل آن صرب کرده دست لطیفه سمت آمدار آورده و حواست که برق سوق
ارقام هستی بر لوح وجود ش نگارد بسوق شمار ال سحنه مردانگی بار ریده سر دست صبرا
صرد وبیع راحون لقد صرار دل عشاق بار کیس ربود برقع بهال بیع تحر یک دست ستون بر
وقت آشنائی بافت سوعی که با بیامش بر هم سگافت شوق سا حمله مدررفت و وصرلی بایا
بر بال سند افتاده سامان قرار رایس گرفت از ن فسیح تمامان اعصاب و وحه صمر جود عشق
طراوت و اگشت و سیلاب عمم از فرق لشکر روح گذشت سوق جولس از ملسیاه روح زده
بسی از رزم آرامان معرکه حدال را ماهال هلاک نمود و بهار کحقتان سگاف رورها درسته دلیر
کشود و جو دروح پیر گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را گرزگران سنگ
سکسند و ار ما دحمله کمند آوران بامی آتش ہیجا شعله ور گست و ار نگاپوی سردار ماهان عساکر
ساحت مصمار رحمره روسان آسمان گست شعهای بلائی سوه سر افشانی پیش گرفت عهای کی
بیکان در ر ماص قلوب مردان سگفتگی پدیرفت و کمند مسلسل تشکیچ هم آعوش سرکسان گردید
و از سمتر لیسی جون برگشت کار زار ما رید حستیم زره در حسرت حوابان جور رسید و آتش حرب از
دستبرد ابطال لا حال تر سید دهقان روزگار دانه سرهای سروران را در زمین معرکه کسب و مشا
دوران گوی عشاقان را انگلکو نه خون آغشت

مثنوی

بسر سودا نگر زن بای حا ست | ربانگ پای دل ار جای حاست | حروش صعد لشکر تا ما فلاک

سد نمونهٔ سرسبز سعادت راه نماید خطیر این مقصور خیال دل است که از سعادت جمال حسن
او بر انسان حقیقت یافت و بر جمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بر سر راحت جالس یافت مس
سن جمال آنکه دل را از درون رفتار شکی بود که باد صبا همعنانی می نمود و از عجایب حیرت ربانی
مستی غزالان دشت بسی آرام میکرد و از سهیل شیرین متیالی رسیده طایران فضای
ررا در دام می آورد تا زینت عمارت افزود و درین موسم هوس دران سبت مضطر وار
صحبت یار خواست و بعد از حصول محمل مکالمه را درین گونه آراسته که اشتیاق مسند رضا
ابرق عنان ساخته و رخت به ساحت مسکن خلق انداخته از هر طرف نظاره
می نمودم و گره غم را به انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسرا پردهٔ افتاد
که ساکنان زنگاری افلاک بر آن پردهٔ می نمود و نشادروان تجلی آسمان را در حسب آن
دیدنی نمود خطابش به انشراح و از صحبت گوی از رشتهٔ نگاه به سیمان یافته و سوسن نامیه

تحل ماسب رعنایان در جویبار جولی لستو وبما یافته **فرد**

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب		زمشرق بمغرب کشیده طناب	

رخت سیر سر دیگی آن خیمه کشیدم دران طلب دیدم که رمست چون مجمع فلک ماه و ناهید
و محفلی سحون سنگ آسمان خورشید جمی در سر سویش بو گلی شگفته انجمی بر هر طرفش دلارامی
رخسار دلارا در نقاب لعل عنبرفشان بهفته لسانی بر هر نهالش گل غنچه دمیده تا عیش سحر
گلش میوه در نهایت لطافت رسیده بهمن الی که دامن دیده از نظارهٔ رخسار ایشان لبریز
گل سنگ در انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از آسمان دوام خیر این اشان مالا مال

عطر سنبل بید یکجا گشته **مثنوی**

ساقیا آنجا چو پروین جمع گشته		زنان بدوی تنگ شمع گشته	بر کریما نامی سر برم جاص

چندانکه در دفع این شعلهٔ سرکش از رای او سعادت جستم مرا تحریک نسیم چون بحرص بود و حاصل
ازین سعی بود که آتش ازبار دیگر افروخته هرچند در اطفای این آتش با او مشورت کردم
نتیجهٔ صرصر جنگ تحریک می‌فرمود و از سر جهالت اهل این شعله در [illegible] احساس اثیر سوز شعر

لا صبح ازسید تو تحقیق دل از وحشت تو سوز	آتش سست این تیر است که از باد تیز

عقل خردور ازین گفتار برآشفت و با آواز بلند گفت که ای اسیر خرد موت بر جان که گل
ریگ تا چند ریحان [illegible] اگر چون کسی با خاک [illegible] که بر اسیر دادلی است ازانکه روی
وار آرد ایجرف سیان [illegible] دم [illegible] [illegible] رسید شاه بحلوتسرای
خاص خود رسید و دل پیر در سراپردهٔ خود ساکن گردید

شعلهٔ خبر جمال حسن بدستیاری عرس در خرمن جان دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات پیرچهرحمته اثر کنت کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
مدیگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کاملهٔ یزدانی و قدرت
شاملهٔ سبحانی بجهت سلسله جلیلهٔ انسانی را که عین اعیان است از مطمورهٔ عدم معموره وجود
آورده و انسان را بدولت حیات بی نوع که خلاصهٔ اکوان است گردانیده تا قدم طلب
در راه ساحت مسیح حقیقی گذارند و ممالک جان و دل از سلطان محبت ازلی سیار نمایند
و چون اقتباس انوار حقائق لاهوتی بدون مظاهر و مجالی برسالکان کار آگاه
مستعمل [illegible] ست المظهرهٔ سان حوراوش آئینها رست داده و بر دست طالبان
سپرده تا از انعکاس صور غیبی دران مجالی دیدهٔ جان سار الوری فراید و آن آئینها

جامه دیباهای حرات مشامیش نورانی تر از صفحه صمیر روسمدلان جیش غروران برار گوکب دولت بیقبال
از ناصیه این انوار صباحت هویدا چنانچه اسن با سر صفحه عذار آفتاب نور فرا صبح عید از بدر حسا
ستاره سمع خورشید از تیره عارش زمانه روش مصحفی رنگ گل شکسته حدش گل مدست را گت
سمن پیوسته چهره این گل رنگ آمیزی ملاحت دمیده عارض لاله در گلشن لطافت شگفته گردیده گوشش
صدف در بحر زیبائی به میان چه لؤلؤ پرورده شتا گوشش برگ گل رعایت دلاران در روضه
حسن وجمال آفریده محراب ابرویش قبله ارباب نیاز حاصش هلال عید عشاق با سوز و گداز
مدست نیکوئی در سقف تقی چشم شرم چشمه ترکس پیوسته در رسالهٔ اش سعم
پرکس شهلا اش ساحری مشهور شور قیامت سو با چشم فتانس را مردوز باهمه با لوالی در قتل
عاشقان بوا با همه مستی در ربودن دلها دانا کرشمه این جادوی ما هر عمره اش کار ساحر
از یک گردش چشمش صحابه کشان لا تعقل گردیدندی و از یک نگاهش سجاده نوشان از سی
بر هم علطیدندی تا ماده لطرش کیفیتی که بر هر کس دیده گشادی مستیها افتادی و ما راح نگاهش
حاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش با وکی بحو سرسری سر گسسته
و ما سدِ سحب مهوران گرسنه دهانش غنچه لوشگفته و از پس تنگی از نسیم نفس جراحت ندیر رفته سر
تکلمش حلاوت فزائی مجلس تبسمش ملاحت آرائی لبش از بار کی برگ گل دل از حنده اش لی کجاش
هر دم که غنچه دهنش از نسیم سگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدتی و هر گاه از روی را که سخن
لعل موج گوهر تکلم مجلسیان سدی رنجد السن بحوگان حیلی گوی طراوت رسیدل خوبان
برده و عنعبق ترنجی زنخدانِ دلبری پرورده ساحل گردنش نوار آه مردگان هر راه
نا شتر صبح کامرانی دوشش سرچشمهٔ صفا و رسالی سینه اش آیینه نمای عروسان دلربائی
چهره جان در ان مشاهده صورت جان از صفای آن هویدا سینهٔ اش سمان نگیر از جهان نور

یکی مطرب یکی قانون گرفته		شراب ارغوانی درکشیده		نوای بربط ارغنون برکشیده
نشستند آن شبان مجلس افروز		دریده جیب صبح و خفته طره روز		

اگرچه شمع صراحی بقهقهه در داده و شور کباب باعث شادی شراب شده شعله آواز مغنی آتش در
خرمن الم زده و نغمه رباب چنگ از هم آهنگی دلها ربوده ساغر می بدست ساقی ماه روی آفتاب از لب
صبح رویان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن سیمای مینا یک
چمن گل بی خار حوری می شگفت و هر قطره می که بساغر میرسید با شستن زنگار گرد کلفت از دلی
با خود گفتم که این هنگامه راه گذار است و رنگ آمیزی خیال بود که این همه نقش عجب بست
ناگاه مهری و مدیم رخسان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لب آلکت بنفشه خط رشک دل
کان عقیق بسته و خرج تماشای بازار نرگس شهلا شکسته بسان قدرت بلطافت مروارید دندانش
دری در صدف امکان پرورده و رخساره آتش ناکش آب و رنگ لعل مذاب برده و چشم این
فیروزه گون واق سحر طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی برافراشته و درین ایوان
زمردین بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی نگاشته مژگان ناوک اندازش چون تیر بلا
در جانها کارگر و غمزه فتانش از هیچ بند رگ فتنه بار تحمل جامه طول حرامش سرو
آزاد را حلقه بندگی در گوش کشیده و سوره لطافتش رحل حسن رسیده گیسوی دام مشکینش
در صید دلهای رسیده ماسد رشته نگاه نظر بازان گشته و زلف کمندی عنبرین در صید جانهای
سخت کشیده رمثال حدیث محبت مجنون بازان سایه حلقهای مویش چون حلقهای چشم سیه چشمان
دام فریب شکنهای جعدش چون سلسله آتش فتنه رهزن هنگامه شکست جعدهای طره مشک
فامش چون سنگ ... آهوی ختا کرده صلیب سنبل پریشانش جادوان ازار ایمان
زدوده و آن پیچ و بلها کاکلش ناخن سپاس ازم دربات و ازبوی حالیه سا کلاله سلسلش

شمس بی دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صید گیر است و گل این حرف از گلشن زبان گل اندام
دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل را حواله یکی
می نمودند و از تو [illegible] ما مرد کسی می فرمودند آخر جوان گفت که خدمت بر من امر کار
و از کسان کشان مجلس با هم ذات نگاه با حصار [illegible] سال و او و بیع ارج این اندیشه کشاکش
گفت شما بهیان [illegible] و کمند [illegible] رنگ لویش افگنده سوی کسان حصار
بر من بهشت آئین گفتند [illegible] این بهانه انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمید
دیگر [illegible] سید [illegible] چون سحر بدین مقام رسید مجلس
صحبت پریشان گردید شاهزاده وحیده فال بر امر آرزو در فضای خواهش و بال [illegible]
و از تاب شعله اضطراب اطمینان [illegible] ست و گفت هیچ دانستی که نام آن [illegible] حسینه

و نشان از دود مان کیست فرد

	جان ما سوخت گو راست که جانانه کیست		هوس این شمع تا او رکاشانه کیست

هوس عرض نمود که هیچ نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر نقش این رسم
که آن دُرّ یکتا در دُرج عشق رفیع مکان است و آن پری عالم سوز را سحر آن حسن
وا فراخان و از نامش بیتابی ساختم و در جستجوی آتش [illegible] دل باخود گفت سبحان الله
آهوی وحشی را اسیر [illegible] نمود اگر دید و از ان غزال حالی پر تعشق منصه ظهور رسید بعد از این
گفتگو هوس رخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب در این اندیشه می گذرانید

اشتعال نیران قتال لعبت ثانی از گرم [illegible] دل دادن [illegible]
واندازه [illegible] حیات [illegible] از سیلاب تیغ تحریر صفحه [illegible]

از رعایت مراکت زرگ گل داغ بر تار رو الس بهال بارک از مدامی اعضائش نو رسته و نهال
بر نشیال بجای بار و سدر ال بسته ساعدش سمی کا فوری بیجه دلها ار بارنس بحه است
در بحوری کفش آئینه دار ساعد اسعاد پستش بیور ترا ریده بصیر ساسلش سوی لی در ساق
کمرش ار بارکی نام و نشان سرش سمرش گوهری از بعرهٔ جام کوهش کرسی انگمز را در و آرام کف
پایش مصفا ار جهه حور جانه حسن و جمالش سمیلری سعد لطف الهی معمور قامتش با سر عوج
راسروی آزادیکی ار گرفتاران قامتش مشا

مثنوی

جمالش اهالی سر بسر نور	[illegible]	[illegible]	نگارین سکی بیلو مقنع
دلارا صولی حور بسر قع	شکسته مهر ا مار ار بوست	کشیده مشک را در زره موبست	
عدارش شعله آتش بر ساله	دهانش آرزوی یک گلستان	ز تار زلف عنبر باش هر مار	
نعمت جو سامی بسکب تا تال	کسده سکر لعلش بزاری	نبات مصر را در جو بکاری	

عدو لاویر را لحلوه دراورده و سهر اندازی جو بها در دل ایام کرده رسال لیک دری حرام مشی
آغار نهاده و از عاسی دستی روش پا رنهاده با بن آئین سحت آرا آشتی و قامت آرستش سر حجابیت

	بستست آن ولیکن صد قیامت	را قرار مدار هر گوشه قامت	

و ساقی گلرنگ باده رخسار را امر فرمود که نهار لب صراحی بردارد و بلبل پیاله را در چمن آن انجمن و ا ار
آرد و ساعر بلورین را از لب شکربار خود کام داده و درج دهان گوهر افشان را دلی این مقال
کشاده که سعده ام که روح مجروح خاطر را حلقی بست گرامانه و فرزندی بلند پایه فاملیت آن
دارد که لطف از رفاهیت آن زنا صله اش نگارد که شایسته است که او را از رسم تستنی با مهره مند
سازد و در حسب حالت در مضمار بحر دل او سایه او در نگ بار بار دیگی از گلزار جان مشکین کلاله عرصه
رسانید که این کار شوه حرت مال ست و دیگری مذکور گردانید که موط سعی عمره آتش جمالش

نظم ز خاک پاک گداخت

تهور چاک امل پست گشت	فلک مایهٔ عمر او در پوست
از نقص پرده آسمان	ز خ سخت و گشت جان سید روس

جوانان جو ریزان رحیل روح صاحب ستر بیکبار عنان از نه گردیدند و خاک معرکه از فرق هم ناشدند و از آن سوی پیر جوان ظفر ورد جیش سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیات دلبرانه سیع بران درهم شکستند

نظم

سپاس در آمد گردون زمی	ز چشم جهان در رسید روشنی	نهنگ خدنگ از کمین کمان
تا سادر یکه زمین یکربان	کمندار دهای مسلسل شکنج	و هر بار کرده تاراج گنج
ز بس تیغ بر گردن اندا حتی		بیا رست کس سر بر افراختی

و ما و صنکه مرغ عنبرین بال سپهر ساحت جهان طایر نگردید عقاب خدنگ دلاوران نگاه بی
بالعهم مرغ شکاری ما
سپهسالار سید جون دست فصاحت صید راع ست داده انجم رس امگاه ناسند و ساطر ظلام رصحن این طارم فیروزه فام مسوط گردید کمنداندازان دست از جنگ باز داشتند و کمند ساران لوای مراجعت برافراشتند دهعه حیده ساذی ساه عس بیک زحراجه د لحسه گاه حل روح سیر سحت و ترسته اسد حاشته داران حامه آن صاحب صبح از تیغ ظفر آن گروه نا کوه می گسیخت دل روح جون کبوتر اضطراب آغاز نهادند و عنان سبی تنکسالی بدست صرصر سطامی داد

رشتهٔ طلب اندا اختن جنید بگلوی دل الغ بیاز و کشیدن پیایه و رنگ باز

معدار لشکر جمع کار زار دل سقرار مگوشهٔ کاشانه جوش سکس و دهو مس اطلس سرمود و آنهم تسانه اسیر دام غم گردید و مرغ دلش جون صید نیم بسمل می طپید و هوس انحاطه ساحت گه

صبحی که ترکِ چگلوی سپهر آتش فشانِ آفتاب از نیامِ ظلام کشید زخیلِ ثوابت و سیاره با خسا
و تحت نقیضِ ظارمِ چارم کمند زرافشانِ خطوطِ شعاعی بر شرفِ این نیلگون حصار انداخت مثنوی

سحرگاهی که طاوسانِ انجم دگر روزِ حبش سر کشیده کم		را فشاند ما از [illegible] ق گم بهاو ندامن کلاهِ زرکشیده	

محفل آرای روزگار بزمِ [illegible] آراست و اهل ابای و تاج بهو دلِ جرعه فشار جاست مسا
مجلس حربِ عربده به سایه آغاز نهادند و باده نوسانِ [illegible] جدال از پیشانه باده مرگ مست طالع اتفاق
مغنی آن رزم عمرو سادر برده [illegible] مرگ [illegible] و مطربانِ آن محفل جان گسل العاب نوای
تیسی برج محلسیان بار کرد درین و رعشِ گیتی افروز رمال فرمود که عمرت زن حمله معرکه سردمار
و دستِ جدال از جیبِ بزدلان گلگون ساز د عمرت شعله سرکش را از نیام انتقام کشید و سمند
برق وش را المضمار سکار دوانید شهابِ سر را لقوس نیوست ساری که از لشکرِ روح متحمل سلطعن آن
مردانه گردید و سرپوا مالی رسرکشید شهور صاحب اقتدار بود که سر انگشتِ شجاعت عقدهای مشکل از
رشته مردانگی کشود و ماعیرتِ سیر دل میدان داری نمود که چشمِ عقل از مشاهده آن حیره ائینه
اندلته از غبارِ سم شورش تیره گشت هر گره که عیرت بر زلفِ شاهد فتح مرد شهور لستانه شجاعت
می کشاد و سر پنجه کاو رجانه بصر سید و حشت عمرت بوکِ تیغ جلادت جاک میداد بیت

	همی این بران آن زین کرد دور		رستگیر ما سایه افگنده بود

چون سپهرِ گردنده بدستیاری حرکتِ کمربستِ مهر انور را گرفته از قله جبل نصف النهار بر زیر کشید
ورود دو لبِ جامِ [illegible] مال رسید آتش خشمِ عیرت سرا فروخت و برق عصبش خرمن
تحملِ شهور را سوخت و شعله آتش بکردار رسیده این است ساخت و جاذ حمله از لیست مرکش
سر چمن [illegible] احت و توسن کینه بر سیکرش تاخت و مهر ایامی [illegible] تا آتش بغل نگاور نادبا

را چون زلف سمن چهرگان درهم شکست و گیسوان گشایش پرده سرای حسن آتش خوی گشاید
دل چون دید که سرکشی فائده نمی‌دهد دست تقبل امر خویش را از سر رها نمید چون ساحت نشاط دوام آن
جلال مسکن دل گردیده نه بعرض محرمان حرم جانان رسانید که آن آهوی رمیده و آن
طایر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و در بارگاه حاضر کردم بار که از محرمان خلوت آن
امید تقرب اختیار داشت پیشتر بار آمد و این کلمات بگوش جدید رسید که آن صید بسته را التجا
بساط آرید و همت بر استرضای خاطرش گمارید و اگر پیش آن دل اجل گرد دیده از پیشت آن
محفل چندین جان بیندگی بوسید چهره از خورشید آفتاب لقا و بدر لقهای عنبر بار زده و
انداخته و گیسوهای مشکبار را نقاب گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز او بی‌تاب و بیقرار
رخسار دلارای او بر جناب خاکش یافت از غایت بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن بهاری که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا
تمام سنگدلی از این گفتار را شنفته شد و طپانچه بر رخسارش زد دل از درد حاصل هوش گشت
و قوت و طاقت نمانده بر خاک آسمان نشست بعد از آن اقتضای سحابا تیر زهرآلود
نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه آن مسکین ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهم رسانیده و تحمل
کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را از گلبن امید دمانیده از زلال وصال را خاصیتیست که تا جوهر
محبت و سودا خاک سایه در خطره از آن بکام جان نچکانند و باده اتصال را کیفیتی که تا سر سودای
از خمار هوس پاک نشود جرعه از آن بگلوی دل نرسانند دل محبت زده بزبان حال گفت طره جانی
هی بنم و از باغ امید طره گلهای چیدم آن کمند طلب بر گردن جان بس چه بود و از سینه
آرزو را به تیغ استغنا خستن چیست آنکه از لطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین ستم

در رشته کمند جذبه طوق گلو نگردید مصرع		که ما را آورده است از کشتن با قاتل ما را	

هنوز این حرف ملک آسمانی بیانیه بود که صدمه از دربارگاه رخ نمود کمند الفتی و مدد که ازینجا کمندش بالی ممکن نگردید و حلقه شکین سس حون آن ... هنوز رسید بد
قضای بتاد دوان جلال به اسجده گاه گکر ما را گردانید و این فصل را عرض عرض ساخت که سر جبل
ما سرحال ملاحت پرور بوسه فتنه بس رومان ... تا هست ... حالی رعنا ناک ملک ... ساخت فرد

	حوال ازروی خود به سکونی طاف		سر فتنه سکون آفتاب

حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سرا ایالت بار نوسامی حمله عشوه از احکام تا آغاز رسیدند تعلیم
لی ساری صفحه خاطر را نوم این خطاب دلارا توضیح سگردانند که مصور قدرت ... ما را امد
لطف مضمر نموده و لعاس فطرت تعلیم مرحمت چهره ما را لوح وجود گشوده و سرانه این الطاف
سعفی است که در سلب نام کور کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده بدان ... پیوسته بر تو
جمال جهان آرای خود در اشخاص قابله می افگنیم و ظل احسان بر معارف افراد مستعده
سگستریم چون لعرض کارگذاران حسن بر ... رسید که آن ملک زاده استعداد آن دارد
که حرمه خدمت این درگاه والا نوازند لهذا طالب حضور او گشته ایم و مستور احضار او را
نوشته حاکومی درگاه ما را عطیه عظمی ساخته و تعجب خاطر احرام حرم قرب ما ستر از
دور باش قهر ما هراسند دلرا استماع این کلمات تحیر تحیر افزود و تحاریخ ملاطم نمود فرد

	کدام رحم بهان هست و محال آه		کین حد استعان... قاهر دو لتیست

ماده سرکش جان سست ساخت که حوش بر انساخت و ملا و نعم سوال کشود و ما را ای
نکمس مطلعات لعدار لحیه حواست که احتیاج این مطلب را درعقده لعوق انداز و ساند در حالت
اقامت ازال نهوسی چاره سارد صدمه عان گیر کمند مشکل سکیح وسس بر از هم گسست بود و لس

در حوالهٔ اسدیت شکر خا خواهد شد که با سبد طوطی تازا او باشد از حرف دل حساب شود و بعد از آن بدر و لسان خوش خرامی می رزم او و در پاسخ ها ات خواهد گشت که مرغ دل آتش محبت گداخت رباعی

تا شربت تیغ عشق دل سیر نشود — در حضرت معشوق مطلق نشود
هم دوست طلب کنی هم سر خواهی — آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت قربانت همه جان ما فداست و مهرت حملهٔ دلارا بیچاره اسیری که مدام محبت شما باشد ولی طالع کسی که تحمل امید از اسیع مهر شما است شود رباعی

خوبان دل و جان بسلا خواهند — رحمی نکنند خون بها خواهند
این قوم از این قوم ختم بد دور این قوم — خون سر بریزند و خون بها خواهند

تو که مهری بایں حاست با مهربانی و بایں مرتبه در دلی بحریست دل را لی یارب مهر راحه جو با سبد وصه سرحمی با آن قسمه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سوره ساب قدم دل تحمل محبت رسیده و دست فرسود مستعد نگردیده معروض محرمان خلوت خاص گردانید که بعد رسوخ اعتقاد دل بتمام عیار است و با خالص گردد در بوتهٔ محنتش کار بسیار است رباعی

در عشق ربا متاده می باید — امید بباد داده می باید
آنجا که همه درد دل خود گویند — و دندان بجگر نهاده می باید

سر بالین مهمان گستاخ ارس لمی آمد و اطاعت امر من بمی نماید حسن طلب رد ان مرسالر فرمود که تعامل جان گسل که از ستمگران سنگدل بیهاوت علت اصرار داشته و فوشتاره رحمی بر صفحهٔ حال بینوایان می نگاشت او را در ساحت دوری نگاه دارد و اگر اراده رجوع بعسکر روح داشته باشد و خود بش را دعی بگذارد و سعادت آمدن تعامل مهر خاست و تعامل و سب دلراگرفته در سر دوری تحمل سکونش را آراسته چندانکه دل لب سؤال کشاد

از حریم اسدم مهجور نمی‌ماند گشت درین گفت و شنید بسی بسالی کرد و درین حالت بسی چون جگر خورده
ناگاه دلبری دید سهی بالا سیمین عارضی زیبا چون شمع معنبر دست از پس پرده بیرون خرامید و در آن
زرگستان پرده دل بیتاب رسید گفت حسن عالم افروزت غلام [illegible] و [illegible]
مهربانی بلند پیکر دامنه که ما را در پنهان با کوی لطفهاست و لباس لطف با بر قد حالت رساست لیکن
از روش لباس می دماغ با رای آن بی نماند که شمع عارض ما در سراچهٔ دیده ات روشنی و امد لمحه
در این سراپرده که موسوم بحریم قربست آرام سازی و در بوالعجب با غائبانه می با زنگا و قیکه بروی از
آفتاب جمال پرتو اندازیم و دودمان شهرت را آن وسیله روشن سازیم و ان برمان با زعرض
شود که ای برگ سمن چهره و ای جان مه بدر تجلی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نام است و خدمت من نسبت مهمانان احسان
و اکرامست دل شوداره دشاکام دران مکان نشسته تا مهر بساط محاورت خندوار ان حور [illegible]
پرسید که جهان باشد که محرم خلوت انس توام گردد و حریم اتصال توام رسد مهر تبسم کنان گفت [همکلام شدن]

نشور در سر از شاهی غرور است	در لعاکمن غرور از عشق دور است

ازین خلوت سرا جائی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین صحاری است و آن مهر جهان آرا در [illegible]
چندین نهایت رفیع حجره وقتی شود که نقاب جسم از چهرهٔ جان بر افشانی و آن لالا در صورتی
نظر جلوه کند که در قید هستی نمانی رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

گفت جهان چه انجا بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش ایشد سوای کلام آن اسلام
شود مصرع ساخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین بیانی وقتی

اختیاری بود یا آنکه کمندِ طلب در گلویم افگند حرفی از من شنود **فرد**

یار سالِ گوی هم چوگان به دست یار است … او مست و به هر سو ما را چه اختیار است

و آن شب‌ها این گفتگو به انجام رسید و طومارِ لیل به دستِ روز مطوی گردید

اضاءتِ ساحتِ پیکار نوبتِ سوم از طلوعِ کواکبِ ثواقبِ سیوفِ مبارزانِ مردافگن و پژمردگیِ گلِ حیاتِ شعور از سمومِ حملهٔ حیرتِ صف‌شکن

روزِ دیگر که صبحِ سیم‌عذار تیغِ آفتاب از غلافِ سپهر بست از … چهرهٔ رخسارِ دامنِ کهسار … سرخ … **شعر**

صبح بر آمد ز کوه دامنِ اطلس کشان … چون نفسِ جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیانِ افلاک کوسِ جهانداریِ خورشید را به آوازش در نیاورده بودند و مشعلِ مهرِ انور را فراشانِ کارخانهٔ دوران روشن نکرده که بالا گرایی جنگ فضای جهات از صداهای مهیب سنگ ساحت … و غریدنِ کوسِ رعد صوت لرزه در زمین و زمان انداخت و دریای هیجا تلاطم در آمد و بحرِ حرب موج زن رواقِ نیلگون گشت و شمشیر خاش‌جویان خونریز بر سر مثالِ مژگانِ بتان … صف کشیدند و آتش‌جویانِ گرم‌ستیز خارمِ میدانِ جدال گردیدند **فرد**

ز هر سو صفدران صف کشیدند … ز ماهی تا به مه لشکر کشیدند

در این روزِ مرگ‌اندوز از صفِ لشکرِ عشق حیرتِ جهان‌سوز لباسِ جنگ پوشید و … مبارزانِ ولایتِ روح سبک‌عنان گردید شعورِ والافطرت را عرقِ حمیت به جوش آمده مرکبِ هامون‌نورد به میدان جهانید و به سوزِ حیرت از صفِ لشکر جدا گشته بود که … را قتلگاهِ سپاه رسانید و نوکِ سرهٔ جان … از ناموس … از مرکب نگون‌سار نمود و … دیده دور سرا این حیاتِ بسیاری از پردلان را … جوش سبک نمود و قلب

حرفی از زبان او بشنود و هرچند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود از روی تعجب با خود گفت هر گاه یک
از این نگارین پیکران در حرمی از دیگری چالاک تر بند و در بند حولی از هم آسمان تر در پیکر
غرور کار رخا کران حال سمائی هوا خواهان حق گرا ازاد گوید رسته و اصورت سوال دل رسته
ور زبان بصحت گشود و توضیح معیاس نمود که دو دمان روح رامدود سنگ اندودی و دوحه اصابت
ر الحاک بکشیان نمودی متابعت هوا از این ثمره و اطاعت هوس از این نتیجه است ما بی ... از انکه
رسوائی عالم افزا رد و امقدمه از جهانیان طاهر سازد در حانه سرایم حرام و در گوشه کاشانه خویش سازیم فرد

	ای زال محتال هرزه ماری تا چند		افسونگری و فسانه سازی تا چند

دلرا از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهم راهی غرور لعسکر بدیر والا گر حراسته تعالی
حسب الفرمان لب باقتناع بکشاد و در مرصد سمع بالستاد دل با خاطر پریشان برار خجند سمن رویان
بخلوت خود واصل گردید احسار و اراده را دید که با هم نشسته اند و حرف با سدائی دل در پیوسته اند
چون از در در آمد بتیا به برخاستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

	کجا بودی که اشتیاق آزرده حالی را		بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و انسان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرافقت می نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه بحر شناسی
احوال سرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش تفصیل صفحه
ضمیر انسان تحریر نمود و واقعه هوس صدبه و اصعا و مهر و لعامل و غرور را تقریر فرمود گفتند بیم
در راه شاهزاده آسمان جاه این بود و همه بان سوال سلوک می نمود که هر امری که مطمح نظر خجسته
اثر سازند در حجره مشاورت با ما در میان انداخته شعر

	بهر کاری که مصلحتی در کارست		بی مردم دیوانه سر سر فال است

دل مجروح خاطر گفت ای دور گردان بساط سعت و ای سدردان راه محبت مگر مرا درین کار

سنان محبت صید دلیران و تیر بار کرده و دسته آمدار چون ماهی در بحر چون مروارید آن شناور تیغ
و سکال مرگ سنان از کثرت دریس دلیران بهم می شود **مثنوی**

ساربدار صبح الماس صبح		تهی آتش از دهان ترک صبح		خورنما چون سیه همه شب چراغ
جهان چون رست و تیماحون چراغ	*	ز آواز آسمان گردسماع		به خورشید پیدا به تا شد ماه

و ماه و فلک به دست لعب سپهر دو رنگ لعبتیان بهار سحابه آسمان در بساط فلک ساری درآمده و در ستاره
افلاک و رخ مجمع ملک محتشم شد بساط بر د مجاوره میان آن و ستاره را به خواه حده بود و بساط تماد له از
مجلس بزم فروساکت شده چون ساقی بست چشم اوق را شراب شوق مشغول ساخت و به دست عود
خوی آسمان ساغر پر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت. **بیت**

	خورشید گشت از جهان ناپدید		شب مره بر رو دامن کشید

حسدگان تیغ تیز جدال آرام گزیدند و دل شکستگان معرکه قتال دست از جنگ کشیدند روح را در
گلشن دل گل بساطی شگفته نماند و دست غصه چیدن گوبه نهال الم در حدیقه صبر نشاندند **فرد**

	ازین سودا دماغ یافت سودا		اسیر دام محبت شد سراما

و از غایب حزن و الم بخلوت خاص حرم استاد و دل آشفته را بی بیر رحمت سکون از او نه جریان
گشته و شمعی از آتش سودا از وحشت و خرمنی از غصه بعد وحشت و سوز آن شمع مسالک وصله سا
راطی نکرده و مداهای آن خرمن صبح تفکر را مدام می آورده و با خود می گفت چاره این کار را چه سازم
و درین سستد رما مقام عزم چه نقش بازم **رباعی**

	بس آن مرغم که اگر دم بدم صد جولا		سیکت وار لی هنگام کردم سلاح دا
	به دستی دشتم ز دل بی ناسی داسم در گل		به دست خویش کی دم بحمل سد و نیاحورا

هوس بار سهام و سهام بود که او این جام لبریز را که از حوصله بس بسیار است برین شمع دهد چون د

لشکر ظفر اثر عشق را از هم شکافته و آسمه حیات جمع کثیر را از تیغ آتش فشانش تیرگی یافته
و تا ساقه لشکر تاخته و لوای رزم مردانگی مرتب ساخته نوعی که دوست و دشمن به خوب بازوی مر
انگشت آورده گفته‌اند و در هیچ گردن معظم شکست در بازی نرسیده و در بی‌حالت حیرت همه کیفیت سکون را از
فتراک بار کرده و روی به سوی شعور آورده و از عقل رسیده بیچاک آن مشکین رسن که بال آن صفدر را
مقید ساخته و بوس آهن خای را تاخته شعور سراسیمگی فراگشته اسیر عقل رمثال در پی گردی
آغاز نهاده و عیان ملک و تماسک را دست داده یکی از دلیران رسید که ابجه حالست و با کوکب طالعت
چه حالست شعور مجروح دل گفت

فرد

	حیرت از لشکر عیان باشد دلم سد هیم		که ز انجام ره عشق به آغاز رسیدم

شور این حرف بالعرش آسمان گشته بود که سیم سمند حیرت سرکش از خاک فنا و سود
زاد زادان او جلد جوشن دکا که در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از فنای زاد در الاگهر جا
رس خاک بودند و کمند جمع اندر جمع از فتراک گشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جد
او را بجان و دل بند بر گشتند حیرت عالم گیر نهال قامت دکا را التمش برق کردار مدد و هم ساحت
وارد بهره آتش فشان محل و حد جدیس اادیس بر امداحته روح فلک کوکبه سیاه کینه جو
را العیان ز رگیس مامور گردانده و امر بادیس حمله دلاوران رزم جو با جمعهم سعادت اتحاد
شیران بیشه کارزار جنگ الماس صید دشمنان سر کرده و بهر ران معرکه پیکار لشکر
خصم حمله آوردند ماران صفوف قامت بهت لشکر عشق بی سلاب صفت از قلل
جبال ملک و حصین بهشت سر در تاختند و با هدام مبانی حیات گردان عسکر روح
پرداختند و پیران قتال استعمال یافته و سلامت سرجد به دو دست گرفته بوادی
فرار شتافته تیر عم فرسا چون قطرات ژاله بر گلش عمر مردان باریدن آغاز کرد و اژدها

سیه رویان باده پیما را عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سودای خویش سرگرم یابند
در دکان یک نگاه و کرشمه بار نمایند و دل بی حاصلش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق
بیقرار در قمار خانهٔ محبت در باختن نقد دل و جان اندک تهاونی می نماید و در مراتب نیازمندی اهتمام
بسر نماید ابواب ملاطفت بر رخش گشایند لطیفه این ماجرا صورت حال دلیست که چون عمر کوتاه شبانه
کشتی اضطرابش را از تباهی بار آورده و از حریم حسن روی بسکر خود کرده دستی دیگر حسن آفاق حسین
ماهرویان مجلس بزم بسته و کلاه گوشهٔ ناز بر شکسته لالهٔ عذار را از بادهٔ حمراء رشک یاقوت
مذاب نموده و از کیفیت نشاء صهبا گوی مهر گریبان را گشوده نه رخان را هر یک شوری در سر
افتاده و دست ساقی رسان شمع در خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته و کلاله
عنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و نوای سرایندگان
قهقهه غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و لعبتهای عود
صفت داغ شمعان سوخته یعنی از شعلهٔ آواز آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر معطر دماغ حاسده شعر

	سان چون شمع زیبا ایستاده		بهر سو شمع کافوری نهاده	

چون گل بسا در گلشن باغ ماه مهر رخسار شگفته روی بهشتیان نموده گفت که ازان صد حسن ناله
نگوش نشد و آن بسمل تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر گردید دایهٔ داستان در فنون جاسوسی
یگانه و در امور چاره سازی در جهان فسانه حیرت مالی که چون لب فسون گشادی آب آتش
جوی و آتش سد جوی را باهم الفت دادی سحر بیانی که چون باز نیرنگ سازی گشودی
وحشیان رمیده را رام فرمودی بسوسوم تقریب زمین بوس شد و معروض گردانید که ستوده
صیادی و دلربائی و آئین دلبری و عشوه نمائی این است و این طرز ساختن از دلفریبست
رمیده طائری را که دلبران خواهند بدام زلف عنبرفشان بسته سازند او را دانه دو ناتی داند

نادان با پای مقصود نرسید چه گشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سرّ نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی باره بی آرامی را عنان کشش و شکیبایی در کش که این حرص سوز هستی و آن تمنّای بیگانه خود پرستی شمارد در مصاحبت دراید و رغبت بصحبت شان نمایید **رباعی**

یار ار سوی معشوقه اگر میل و هواست	معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
گاه ار کسی نگه ندارد خود را	ور نیست محبت از کجا در ماست

آخر طالعت رهبری است که صبر را همه سامان گردد و او را گردد و درخت سکون برآوری که بر کشید و گره او علاج این امر می نمود و این گره را با سامانی سر انگشت تدبیر می گشود چون دل از کتاب شمایل حسن حرفی شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را ساعتی به دیده پیچ طاقت در سلک نور اشتیاق فزوده بود محبت از آتش نمود طاقت متمم چو بار گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهایی آزرده گشته صبر نمود و شکوه بی سرپا شد این ماجرا گفت و آزرده گفت طاقت را از پی حالت چه چیست و او را در نظر دو نگاه گذر آن شوخ طبع ستمگر چه پروای تو دارد و دیگری کسی را با خصاری بومی گمارد و در هر گوشه صید بسی زخم خورده و در هر طرف گرفتار بسی تیر غمزه در دست که گردد عجیب کار او چو جان ما آواره دارد دل گفت چه سازم و در بساط چه نقش بازم آزرده گفت **بیت**

اینجات ضعیف و دل خسته بپرند	کس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و با پیروی السان مراحل قرب را به نمای دل و آزرده این گفت و شنید می نمودند و آن شب در این اندیشه می بودند

المستبین فی ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بیقرار و راهنمونی کردن دل را انگلار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

و با آن سیمین چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والا گهر مذهب نمودی و در شرائط اعزاز تقریر ودیعه
مگر ترا آگاهی هست که آن نوگل از کدام گلشن و آن نوربهار از کدام چمن است ما سیمین لعبی
عذر خواست و بساط ندامت برآراست من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را مجلس
انس آن سیمین چهره حاضر سازم و طرح ساغر الفت قیاس شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
اندازم دل بشکوه گشود و شکایت بتقاضا ز بهر حسن نمود گفت کان لعل دلارا شیوهٔ
خوبی و رعنائی بنداند که حیثیت نگداشت که بلبل نظر را از گلستان رخسارش بهره‌ور سازم و شمع
عارضش را در پیش نظر دارم فرد گفت که اگر رسمی از حیات هست چنان بنمایم که مهر حسن
بسراپای وجودت تابد و خلوت سرای دلت از نور وصالش روشنی یابد و مرا در پی دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریز اگر کلک نقش بردار صورت گل شود
صد بلبل از خروشد و اگر شکل شمع بیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دور تن جوشد تا رقم
دلارا صورت پرداخته که دلبران با سند بود دست علم افراخته اند و مکر زمرگان تار اصول
گردانیده که از چشم با دو کس بدلها رسیده تنها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف و جوانب
پرتو افگن گشته در روزها چوگان لب تاز القلم سحر آئین مثال نموده که گوئی نهار بوده فرد

	کشیده نقش بهار آب جون باد		برنگ آمیزی آن فرزانه استاد	

بالتماس من صورت آن شمسهٔ ایوان صاحب‌ها کشیده همراه دارد اگر مامور گردد نظر
دارد دل را بصورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم حال را احیان بدیر رفت خیال
صورتی نظر دل را ساسد که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از پس پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهدهٔ آن دلارای
صورت نمودن و صد در بلا بر رخ گشودن و در خاک بیهوشی افتادن و متاع دل بیغما

شکار شد و آخر هیچ حاصلِ اسیر امید است و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن رام شده باشد

صیاد دام درکشد آن مرغِ وحشی پر از قید بشکند

چراغی را که بیداری بر آتش		نگهدارش که گرد شعله بسوزش	

بیچاره دل هوس بوی از گلشنِ الفت شنیده بود که سر حیی آن ماه با خار آزارش هم آغوش بود
چون رشتهٔ محبت در گردنِ جانش استحکام یافته است که سر از کمندِ اطاعت تافته
شکرلب گفت تمنیاتِ مطلب امور برای تو نموده‌ام و ترا در انجامِ این کار مطلق العنان
فرموده‌ام و رب عرصه داشت که حالِ سر امانم قرین شاه و تغافل انعامی که است
سد جولی ما تا من سر رشتهٔ الفت نگویش مقید سازم و درین بساط لعبی نسر ابارم جمال
حسب الفرمانِ اورنگ نشینِ ممالکِ جمال با و رب همعنان گشته راهِ لشکرگاهِ روح در پیش گرفتند
و از هر سو سراپردهٔ دلِ ایشان گرفتند آنگاه و رب در سراپرده آمده بار طلبید و خیال پری دیدن
حوالی آن رسید بعد از آنکه و رب رخصتِ دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدح پیمانه
را سر کشید که من از ولایتِ روحانیانم و مدتیست که بجهتِ نامساعدیِ طالع در دیارِ دوستی
سرگردانم درین آوان که عشقِ آسمان پایه علمِ محاربهٔ روحِ فلک شکوه را برافراخت و بنای
اساسِ پامالیِ این مملکت را متزلزل ساخت مرافقتِ روی او را اختیار کردم و بوسیلهٔ
آنکه شاید بوطنِ خود برسم این راه را بقدمِ همت سپردم و اکنون خدمتِ ایستادگانِ پایهٔ
سریرِ حسنِ آفتاب روی استقدم سپه سالارم و از خیلِ چاکرانِ آن آستانِ ملائک پاسبانم و چون
در ظلِ عاطفتِ شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده‌ام و کسب شادابِ جاودانی در سایهٔ حسن
کرده‌ام آتشِ بیرحمیِ حسنِ سد جوی که سبب شاهزادهٔ والا تبار بود دلم را سوخت و شعلهٔ
اندوه و المِ بیقیاس در کانونِ درونم افروخت و بیچاره آن سنگدلِ آتش مزاج را شفقتم

تیغ و سنانِ گردانِ رزمخواه و عریانیِ جمعیت از لباسِ

زندگانی بدستبردِ پریشانیِ دشمن سوزِ عدو کاه

چون شعلهٔ آتشِ روز در حرمنِ شب افتاد و ترکِ فلک افسرِ زرنگارِ آفتاب سر نهاد شعر

	ز بهر سوز زمانه کشیدن گرفت		چو انگشت شب دم دمیدن گرفت

دگرباره معرکهٔ شر و شور آمد و سرانِ میدانِ مجادله شعله بر فلکِ اطلس زد ساقیِ اجلِ جامِ سرشارِ مرگ بر کف گرفته بزم آرایان بنمود و معنیِ مرگ طنبور بیسی سار داده در پردهٔ قتال آواز فنا با اهلِ معرکه بنمودند نای هندی بر مثالِ نفخهٔ صور مردان را از زندگانی مهجور فرمود وارکوسِ جلی ما سدِ رعدِ بهاری باران چون حسرمان بنمود نظم

	گلوگیر شد حلقهای کمند		جهان تنگ شد نعرهای بلند

درین روزِ لشکرِ عشق هر دو در دلاوری که میدانِ سردر انتظار دو جولان قریه روزِ محشر ساخت و سمِ ستورِ باد پیمای زلزله در مبانیِ اساسِ یزدان انداخت پریشانی نام صفدری بود که نوکِ سنانِ آتش ریز چون سهابِ ثاقب درخشان و تیغ آبدارش مثالِ چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیتِ تند حمله در مقابلِ آن مردانه سار ریشه دل میدان آمد و بارهٔ ها مون گذار بجولان آورد پریشانی شاهینِ خدنگِ مرگ آهنگ القصدِ صیدِ کبوترِ روحِ جمعیت پرواز داد و جمعیت عقابِ تیرِ جان پر رابجهتِ گرفتاریِ مرغِ روان او سردار باکشاد سنانِ آتش افشانِ پریشانی قامی جمعیت را خوش بنمود و نوکِ رمحِ جمعیت روز بها دیدهٔ او گشود دلوا رهنگامی که ساهبابِ زرین حاجِ خورشید از آسمانِ مشرق پیدا بوده تا وقتیکه از شدتِ حرکت سست پا گشته بر شاخسارِ نصف النهار قرار فرمود نسباط

عشق وا دل یکی بود از تاب سودا سویدا ایش پاره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطر نشست بیانامه برپای حال افتاد و روح بر قدم او نهاد و روی الست که تیر تدبیرش بهدف مقصود رسیده و ماهی طلب دل در شکنجهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمعدار و همت نگاه کن که بزم دیده است مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سیمین سیما جواهر شد و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن قرارت زد هر دو بعلس طلب سوی تو در سلوک راه عشق بکوش تا دل رحاحست و کمر رفتار در میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست حال و روی آورد و جویر راحوالی سراپردهٔ حسن ساند و فریب بیشتر رفته آن ماه جور لقا را از این حال مطلع گردانید حسن خم است که دل را سر جامی طلبد و محرم حریم اختصاص کید تا از حلم اتباع برا افراشت و ای اراده را مقرون بالحاج نداست گفت مثنوی

نیست را رو دلی و دیدار تو		کم شود ارشوه خریدار تو	
هیچ متاعی که فراوان بود		گر مثل جان بود ارزان بود	

حسن بیر بر سر غنج و دلال آمد و با دیب گفت تا بر می گداز که قدر عاشم در نظر دل خوار است او را با الفت مجالسه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فراهی ورث لرا دلداری لموده سراپردهٔ الفت آورد و با آن سیمین چهره اش همصحبت کرد دل بدیده حاصل آهنگ افعال ساز داد و از حسنکه حسیم اظهار چون کساد که پس از دواج عشق حسن برام با الفت حکارم حال و روی الف دران حسن با دل نیم اختلاط گسترده ملاطف الجمل در شکستن تازه اشتیاق او میکوشید و حرف صحبت باهم می شنید و از گرفتاری دل با عشق جری شد و به روح برالتزی

آراستن یافتن شاهد مضمار کارزار نوبت چهارم بمشاطگی

عشق از پی تاختن بنیاد ما بر باد داد		سعی با خود حیله آوردن نمی‌داند که چیست

و من خود بعین الیقین می‌بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم از این دائره حیرت فرای بیرون
نخواهم زد تا آنگاه برسد که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دلارایش رشک افروز
دیده نگردیده و گوش جان آواز غم پرداز نشنیده یکی از خدمتگاران شهریاری
چند روز رسد که آن شکاری دلخسته را صید کرده و جادوئی با فسون مرگ دلش را
برده سخن صریح عشق را در پرده عفت مستوره الیست فسون چشم جادو فریبش ایمان
را از قلم و دلها اخراج کرده و شیوه نرگس جادویش بعد جا بها را بیجا داده **شعر**

سیمین پیکر رشک حور بهشت	خمیر وجودش ملائک سرشت	دو نرگس و سمار زهر گار
نهالین تنش ترمن سمار داد	لبش رنگ گل را بدل داغ به	کف پایش از روی آئینه به

نگاری لسامان صد بوستان	زخ و زلف طاوس هندوستان
ز بس ملکی گردش نیجهای	اگر کس بوسد رنگ جای

این نگارین لعسیه من بشعله محبت جان و دل او را آتش بها داده و گرگ صبر و قرارش
را تاراج داده حال در شکنجه کرشمه آن آفت ملک مانده است و کتاب عشق آن
در دل بردن آهنین تیجه است **شعر**

یار دل جای گل دیوانگی لوکرده است	دیده اش از گریه آب پاره در جو کرده است

روح را از استماع این صرف صرصر فرود و وصف آن تسکین کلاله خاطرش از پیشان
تر از دل عشاق بود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیر داد **شعر**

من بودم و دل بسر آن بیسر	خود گو که دگر چاره سازم

عقل را لوا صمت از مجلس حاشیه برد و با خود آورد و سلطان زکمرت علیهم به تربیت خواهش کرد

محاربه شجاعان انسان مبسوط بود و سرانگشت تهور هیچ یک گره از رشته ظفر نگشود و بر پیشانی ورتا
سده سرهٔ نعال کردار از رسیدهٔ جمعیت گذاشت و او را از خانهٔ زین برداشت و نوعی بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و دلیران صف‌شکن و سرآزمایان طرفین برهم زحمت
و غبار معرکه را از رونق بهم پیچید و جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن رو بگریز آورد
و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرده سلاسل هستی ارکان وجود جوانان دلیران گسستانید
نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب السر غلطانید و سم ستوران سرکوب رئوس سروران
گشت چون مقتولان از فرق سواران گذشته مرکب‌ها در رفتار سفینه صفت بر دریای خون روان
گشتند کنداوران نگذر گران سنگ گردن پردلان را شکسته چون باده نوشان صحانهٔ قتال
درهم پیکلون گردون پیچیده از صهیل اسپان گوش زال فلک اطلس کر گردید **نظم**

ز بس خون مردان در آن ترکتاز	فلک اطلس رومی افگنده بار
ز بس رستهٔ تیر پیکان فشان	شده آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تندباد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشوده مشک‌بیز
و کواکب برقرار بود و تیغ یمانی از سرافشانی می آسود چون مجلس آرای روزگار بساط کحلی
آسمان را بسته و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را الحق
آورد و لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته بطریق خود
شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته صمر ارکان دولت
و اعیان وجه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت پرداخت و گفت احکام این
شغل بکجا خواهد رسید و این رشتهٔ پیچ و تاب تا کجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
هلاک شدند و سالاران عشق انتحار بیدگانی دلیران کار زمین را درهم شکستند **نظم**

مرغ دل فی الجمله از شکنجهٔ اضطراب رسته و آوارگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساخته
و طائر شکسته بال دلم را در دام غم انداخته اکنون گاهی با الفت همخانه می‌نالد و دمی بیت
اختلاط خیال بر رحم بیکتائی شهر گذر بسته بوده که پس از آنکه در دست بی توصال بسته بقرار
سلاسار بود و کدام آئین است که بیچاره که بسور محرم بزم اتصال گسسته از حریم وصل دور افتاده

	رسم نجاست ار که ستمگر ام شهر سلی تمام گوش و بدیهان بسم خاص		دل می‌برد و چشم بالا می‌کند وگر اسیر باد به قطعا می‌کند	

فرستادم بیطاقی دل از لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حرم انس
رسانید که اگر خواهند که این صید سرخورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود رخصت
دهند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار بپرواز آمد و دیده آرزومند از رخ
عالم آرا گشاید حسن جهان افروز با نازمشاورت نمود و اجازت حاصل نمود و گفت ساعتی
دیگر که شورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و از انگلستان دیدار آرند
و نقاب احتجاب از طرفین بردارند و بید مردهٔ سیر بوستان دیدار گوش جان دل رسانند و گلهای
نشاط در ریاض خاطرش دمانند دل از بن روح بخش خبر سپید آسار آتش شوق افتاد و محمد صحبت
شمس تماشای آن گلزار صد چشم گشاد و آن دو سه ساعت بطول ورقیامت بر وگذشت
و هر لمحه تماشای باغ دیدار را تصور لی در کارگاه خیال نقش می‌بست چون وقت موعود در رسید
و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار رو نک گردید حسن آتش عذاریکی از سمن ال لاله رخسار را که همی
بوعده بود بر دل رسال نمود دل مضطرب را از مرغ نیم بسمل هم ار دیده ساخت و لوای
رفتن را افراخت ... رباغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید احارت خواست که بدان بهشت
آسا گلشن داخل گردد و تماشاکن ورراد ربورد و آن پریچهره گفت مرا انتظار بامست و بدهی

وصول آن مرغ نیم بسمل و آن سپند محفل شوق جان کسل یعنی دل به بستیاری اضطراب و بیقراری گلشن دیدار و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلآرای آن شمسهٔ خورشید عذار

هرچند فلک دیرور را عادت و خو آن است که پیوسته سرداران خسته را در کشاکش ناامیدی
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بر آن مفطور است که همت شکسته گرفتاران
دل شکسته نگارد لیکن گاهی به غلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی
زلال حال بروری میرسد یا سر العصی اوقات رجائی دیرینست و نومیدی را
مرحمی آوان امیدواری در عقب است گو آن امید مضمن صدگونه ناامیدی باشد و آخر سامان
حسرت چهرهٔ رجا را افروخته و دل افسرده خاطر را قصه نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار
زن مطلب گواه حق است گذشته را دل با الف و خیال پایان رسانید روز که حشم سلطان
بزم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان فروز عالم
یافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فروغ حسن وجا و نور و صفا یافت نظم

سحرگاهی که باد صبحگاهی	گسست از چهر گردون سیاهی	شفق شنجرف بیا آگنه
فلک دیباه بر دریا بر آگند	عروس آفتاب ماه رخسار	سدار ایوان مثالی نمود

دل حزین وار از فغان بر داشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و رقم
سیطامی بر لوح خاطر نگاشت و سیر خیمهٔ عشرت را اکحل و خاشاک حزن و الم ابیاشت بیت

که داد از دست هجر لیلی مجانا	که جانم وقف آتش شد سراپا

روی توجه کرد که ای سمک باس رحم دل پر درد خاطری داشتم از قید تعلق آمدگی وارسته

عطار گل را در دم سردی و عطر گلشن شامهٔ جانها دماغها ویران کردی هر سحر رضوان و نسائم روضه جلال ارا
بدریوزهٔ صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غمهالش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیب
گشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بساطش از آزادی سرای ساحت خیابانش طراوت
جانها را دستمالی لب جوئیش بنظارت هم آغوش گلهای خودرویش نوای عنادلش الرحمه
عشاق جانگداز و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار دلکشاتر نرگس شهلایش چون چشم فتنه
خوبان مخمور و گل رعنایش با صد عذار عنبرین مویان بلطافت مشهور لاله اش داغ بر صفحهٔ
سینهٔ آتش عذاران بهشته است سنبلش بهمچو خط لاله رخساران

مثنوی

ز لطف گلشن آن هوائی	دل و جان از او نور و صفائی	ز تابش رخ سیاهی را حدیقه
چو فردوس صفای حقیقه	بهر سو سرو عاشق خود روی	کشیده پای عشرت لب جوی
درختانش جمله سر در سر کشیده	عنادل جمله پر در پر کشیده	

دلارا مشاهدهٔ آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شگفت و با خارت سهی بالا
گفت که آیا آن سیارهٔ فلک دلربائی را مقام کدامست و آن ستارهٔ صبح رسائی را کجا آرام است
اجازت گفت بر خیابان گذر آورد و قصر شمس آن پرده نشین حجلهٔ رسائی را در نظر آورد دل خو آن
بوی گل در آن خیابان رو نهاد در وسط باغ قصری دید چون خانهٔ آخرت خداجویان معمور و عماری
بر مثال قصور بهشت مقصور طاقش چون ابروی خوبان در جهان بحولی طاق سقفش بر شکوه تا ری
سقف مقرنس این فیروزه گون رواق و ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل تهذیب مشکل اساس
چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایمان ممهد عرفش هم آغوش عرش برین و جدارش چون سنگ خارا
حسین باریک بین تماشایش آفتاب از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعلهٔ غیرت در دل
فلک افروخته بنور آن روی فالحست آن پسی قالبهائی گشته و خاکش چون گل خوشبوی عبیر

عنایت ارجاشتی بسیع امیر الحکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار مامورم که رخصت کسی ابلاغ دار
راه بدهم و داغ حرمان فلوت عطران هم دل گرباره بحضور آمد وار علمان حیل حمد بحی من اقتصر

حال بالبدکرس بالسن او | پیشمانی سد سپهر ابد پاس او

و گفت من صدو دریا حون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بهار ربا عروج تا
جگر گشته ام تا مسلک بحر را اعضای افصح در اجوشته ام اکنون ممانعت از راه و رسم
انصاف دور است و مصادرت بسوء دل بحور است انتظار ربان تصدیر او کسادی دست
التفات بردنیس بها وگفت تا طالبان وصال و مشتاقان جمال یا جمال وعده و انتظار نگردد
چگونه بساط هجران در نورد و بمصادرت بسیار ز وبکدام دریقام رحل سکون بدارد که از تماشای
دیدار گلها خواهی حسد و لسرالستان اتصال خواهی رسید دل پیر رضا انقضا داد و در صد
قربان انساد نا وشکسته بهر سمن عذار زاری رفتار بحوالی معرب ناحیت و ساقی صحابه آسمان
جام اوق را از سراب سمق لبریز ساخت اجارت تا م نگارین سکین حد سعید دل آمده
درج وبال رخصت وصال کسود و راه آن بهشت آسا گلشن یا و ملو و دل مصطرب سرمایه وار
قدم بدرون باغ گذاشت وصحاب حرمان ار دیده حو بستان روا است گلشنی دید بر ساحت
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی با سد باغ ارم حدیقه نظاره
ربایند کا امده و عشق حیا نالش براسی صفا در طرق اسلام در تابش جون لعبتان سیمین
سهی بالا و نازک اندام بر بهر سویش بهری جوین چشمه کوثر جاری در حسب طوبی را ار رعونت
انجار بسی سر سار ی سرو های لب جویش همگی آرا دمجبوس سیه مو له آنش صد حسابان
صنوبر و شمشاد ز رنگینی لاله اش بدان شانه که تصویرش صفحه ضمیر را همرنگ با ده حمر اساختی
ونکسبلطح و وصعش بدان ... ... یا اسو او ابد اهمی سحاب تعلیش ز اگیر الی موعی گل

قربانِ تیرِ نگاهش شده تمکین مسمّی ملاحت نمک پروردهٔ دهانش رنگین تکلّمی فصاحت گفتار آه
سالش عشوه نمای دل بردن کار بتی دلربای با دو صد افسون قرارش کار وی بار زلفش
سر رشتهٔ انجاها سمگری تیغ غمزه اش فاتح جانها **مثنوی**

جادو صنمی صنم فریبی		نگذاشته در جهان شکیبی		بتخانهٔ هند چشم مستش
جادو صنمان صنم پرستش		گلقند لبی شکر خند		سترش کلی شگفته در قند

	شمشیر نگاه جو لی		دامن ز آتش دروی	

تیرچ نمودهٔ عجلهٔ بر اکت بسا بصد لعب تکلم این کلمات شکر آلود گشوده که ز بهمه طالب دیدار
بودن زدر ریمان وصال صحرا به دوین کشودن علفستی بها باد چشم دلت را انوار عشق جدا
نورسی مستی دل جان واله بود که اگر سرا پایش در آتش سوختی حرمد استی وقسمی متحیر که اگر
اجزای وجودش نگاه یگان منقطع گشتی جنبی از دفتر آرامی رنجیده اظهار نکاشتی سرم
عشق مهر سکوت بر دهانش زده و جرأت جمال دلارامی با اهل یاس گمشده رسالگی صحیف
که از صدمهٔ سمر باد ملزره در آمد بهر عضوش رعشه فرای گشت و از شکوه سلطانِ حسن نام خویش را
در دفترِ هستی نوشته انوار آتش جسار بار وجودش حلگی سوخت و سعلاب حیرت در
کانون بروش افروخت **شعر**

	بران فلک زده زیست گاه جز ملامت		که شرم عشق بهد مهر بر دهانش ولرزه	

باز دلبر طنّار از روی عشوه و ناز درج گوهر را گشوده و تقریر این کلمات صحبت ستان آگو امروز
له ای ان وای سرا پایت از زنجیر لعم در سلاسل بدریت حیه خیال کرده که بساط محاربه با ما چه
وجه اندیشه نموده که جو ما ای مجادله با گردیده است این حاصل است که درع عصمت اندر مقابل
شمشیر ماه سبات محال است و علم ورخت مجادله با ما سر الطال حالست دل بهٔ هستیت

[illegible]

مثنوی

معالم فروزی درآفاق طاق لب بام با آسمان در سخن		ستونهای سنگین ستون به جام زمهر زرین فلک		ز رونق قصر خورنق فزون طراز زر تمثیل طاق
	گل و لاله در جیب باغ و بهار		الیسان تصویر سقف جدار	

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا انجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه در مقام تماشا نشسته
خسرو ما را هوس بازیست در گفت و سعدا زعرفه آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت
ریزه را شکر کشود که دل ما شیفته حالی که در انتظار آفتاب شفقت حسن جمال او دود رو یافته نگاریست
گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال او از روزنی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار حیرت
صبر و سکون به تاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر گشاد ناگاه جلعله
در غرفه آن سا افتاد و لاله رخسار مهوشی در دریچه یکی از غرفه آن قصر گشاد و دانست که نور ایزدی
در یچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بساط شعشعه سری هویدا گشت که
خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعه مهری نمودار شد که نور بیش بهار حد
هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش جدائی بشعله حسن جهانرا
سوخته سر و قدی رعونت قامت ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال
قد طوبی خرامش در جویبار رسائی علم افراخته ملاحت زوری شیرین لبش شور در شکرستان
افگنده بهمن ریزی باب عارضش لعل را از آتش حسرت کباب کرده عنبرین موی شکنج طره اش
یکعالم دل را بستر گردانیده مشک بوی عطر سلسلش دماغ جهان را به سر حد سودا رسانیده نازک اندامی
پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شوخ رفتارش کبک را تا را ابو در خون رشک کشیده
آهو چشمی دست نرگس الش بفت دریچه جامه شکیباهاره و کمان ابروی در کیش محبت صد بیدل

واندر آن ارکانِ حیات قوت از سیلابِ حملهٔ ضعفِ شیر صولت

صرافانِ عقل و نقّادانِ فهم و اذهان که عقود لآلی الفاظ در رشته کشیده‌اند یافت التماس آنست آنکه تلاوت
این غریب حال که آن حق آیین در سلکِ بیان منتظم نموده و صرافانِ حکایات که جواهرِ زواهرِ
کلمات در دُرجِ بیان درج گشته طبع صائبِ آن ملاعت کماست جواهرِ گرانبهای معانی را
بدین طور با عقودِ صنایعِ ترصیع فرموده اند که چون بسر روح با عمل اسفت و اندر عابت که درست
سر بالش بالکای بهاده جهت زور دیگر که تقاضای اساسِ آن فرش سقفِ زنگاری فلاک
ملتمس شمس منیر ساحت نظارگان قصای زورگار جهاررا یع جهانرا از حسن و جارِ ظلمت برآورده شعر

چو برجست از کوه گیتی فروز	دو زلفِ شبِ تیره بگرفت روز

معمارِ روزگار جهار دیوار معرکه را از روی نشانِ آهنین پوش ارتفاع داد و باعثانِ تاج ملکا
انهارِ روان از خونِ سگان بهر سو گشاد و غلغلهٔ مردانِ جنگ آمد و سیلِ نفس از عالمیان بیک
ساحت و سیم صاعقه بار بسر اوبالِ ساران گردون افراخت تعتعهٔ سیوف چون سمع شعاع
خورشید باعث شورِ چرخ مستدیر گشت و آواز گردون کسان از طاقِ احمر گذشت علم کم کرد و انا
معرکه گسوار رحیم بار کرد خطائر زندگانی از شاخسار وجودِ سالاران پرواز کرد صدای سهم نکاور را
بادیا آوازه إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ بتسخیرِ جهت هفت اقلیم انداخت شورت
گرمیِ بازارِ کارزار اجسادِ یلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدنِ گاو دم	دمِ نای رویین و رویینه خم
ز گردِ سواران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون معاملانِ چهارسوقِ حرب در دکانِ تیغ و کوشش گشودند و شروع در بیع و شرای جان و سر نمودند

دلبران از روی ناز عرض نمود که **فرد**

	تو جداگانه دل و جان تو سلم		تو جز آشتی کن من و این لابه از تو	

من یاری در کشاکش عشق گرفتارم تا به چکارم دگر بار بار مهر بسط فرمود که بنده از ارباب لیاقت که مراعات جمال مهمانان نمایند و الطاف مهربانی سر ح الشان گشایند تا ساحت این ملک مصروف سرادقات جاه و جلال گشته هیچ جز از سر التطاف مهربانی و مهمان نوازی از و ندیده ایم و حرفی از مهربانی و یاری نشنیده ام دل حیرت زده گفت در دکانچه خود از نقد جان و متاع دل چیزی بهتر بود و آنرا خود نثار آستانه گان پایه سریر آسمان نظیر نمودم **رباعی**

	ای دل و جان در دو عمت را اوطن		هر دو فدای تو چه جان و چه تن	
	وصل تو خود دل و صد هیچ دل ما		گرد تو گردم من و صد هیچو من	

درین گفت و شنید یار که از دلبران طناز و مزید قرب اختیار داشت بر حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گردی کوچه هوس مکالمه خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف بیهوده خواهی فرمود حسن سرا زعرفه بدرون کشید و از مصدر یار حکم نافذ گردید که دل بیرمیثل از پی در حریم وصال توقف نماید و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل را گرفته کشان کشان از گلشن وصل نگارستان هجر کشانیدند و یک چمن لاله حسرت در حدیقه ضمیر دمانیدند دلرا در این حالت بیهوشی دست داده بود که از وسادی و ما فیها خبر نبود بهمین حالت در بیرون آن باغ دلکشا افتاد و دیگر دست بحریم قرب یار نداد **شعر**

	جهان را هر گلی بر نوک خار است		خزانی از پی هر نو بهار است	

تصنیف مبانی کارزار مرتبه پنجم بمعاری رزمین بنیان صاحب دولت

سیر آتش‌دل ۱۴ ام

سراسیمه بخوابگاهِ غربت شتافت و گروه دلیران از کار بودند و باغبانانِ مرگ از قطعِ نهالِ حیاتِ
مردان نمی آسودند و جوانانِ بارگاهِ افلاک بساطِ سلگون پیش ارباب جهان گستراندند
و بتانِ رداپوشانِ زور را پردهٔ مخلعانِ ظلام بدل گردانیدند و خستگانِ میدانِ جنگ
عنان بصوبِ عسکرِ خود تافتند و آن شب را از جمله فتوحات یافتند روح بادلِ مجروح از
سفینهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلفِ معشوقان پرده سرای خود نشستند و باعقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوستند و گفت اکثر دلاوران لشکر هدفِ سهامِ فنا شدند و بسیار
سلیمانِ صفدر در بحرِ هستی غوطه زده‌اند و دل که بر سحر زندگانست بلای محبتِ حسن مبتلا
گشته و دل غمومِ سیاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و از این گردابِ بلا برون
کدام تدبیر گوشه الساحلِ نجات اندازم عقلِ دانشمند سر برآورد که شاه این زحمت از
دل بگسلند و بخشم و ابرام همت از نیاول برسند الحال جنان بخاطر رسیده و ضمیرِ طالب
این مصلحت گردیده که بمضمونِ الحربُ خُدعةٌ دیرکی سازند و لعبی بر بساط بازند مگر تدبیر
اتفاقی بعد برآید و از سر انسان فتح و نصرت در بی کشایند حسن و گفت عاریاس بچهرهٔ امید
نشسته است و دیدهٔ کلیدِ چاره شکسته بهرهٔ فکر در ششدرِ حیرت افتاده و حریفِ مقامر
لعبتین مراد در دست استاده فرد

آنکس که رشتهٔ کارش بدستِ تقدیر است		خیالِ باطلِ او چون آن تصویر است	

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ تفتیش که در کارگاه اندیشه کشیده‌ام نماید ممکن که موافقِ طبعِ نقاد آید
جاسوسی در خدمتِ ملک است تیز هوش زیرک خرام و طراری در مراتبِ خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرفِ فریب کشاید نقد از رواقِ عشاق رباید موسوم بحیله اگر ایم
نامزد گردد در ظلمتِ لیل بقدمِ نیرنگ ساری عسکرِ عشق را در نوردد و ملکِ وجودش را از

اول حریفی که نقد روان جان بحسب سودای حسن گرانبهای ظفر برکف نهادند و در مرصد خریداری
ایستادند از لشکر عشق عالم‌گیر جوانی بود نازک اندام موسوم به ضعف نگار و ریا دیار از معرکه مردان حقیقت
و نظیر بود جولان ساحت میدان اسم طرز دلبران طرفه ساحت قوت نام صاحب تشکوه خراج
لعزم جدال آن عدیم المثال بازه نامور گذار میدان کارزار در آمدند و عرصه نبرد را از ضعف
بر دل تنگ گردانیدند و هر یک را از رسم و ساز رزم نامی و در بزم رزم جامی چند از ضربات سیف سیاست
سکه نگر چشانیدند و چون مهم محاربه با آنها فیصل نیافت کار بکرسیان گهری رسانیدند و قوت که
در تنومندی شهره بود و بکر سید ضعف که گرفته جواب که از جا بر نیابد و با خاک با در دشت یکسان
ماند ضعیف لس بس که در فنون شجاعت عدیل و قرین بود و لشت بای پرورده بر سیاست
مید الس انداخت و بحیر آمدار سرش را از تن جدا ساخت و لیران صف نوج سکنا
ار جا در آمدند و چون سوران جسم آلود بهم باختند و مبارزان لشکر عشق تیر سیوف اسنه را در
سرهای افعی آسا جون بار ریحان گشت و بهر کسی زخمی رسانید و در دم در گذشت سر چهار برج
ناوک مژگان دلبران گردان صف بر راه تنگ می نمودند و کمند های پر شکنج زلف مثال زلف
شمس آن گردان پر دلان را مقید سیر می نمودند و بس به تور چون حرج مقوس استحان را نامید
تیر بر خاک نشاندند و کمان مرگ نشان با سیحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک ژاله
فشاندند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان فراهم سقوط افتادند و بستر صد تنگ مرگ آهنگ
از سر ان پر دلان هوا رهای جون گشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ	سوی عرق دارند گیتی ستیغ
همی آتش افروختند از گرز و تیغ	همه گرز بارید بر خود و ترگ
روان باد باران چو گشتی بساط	چو باد خزان بار دار سید برگ

و با خشک این ایوان بسالی بر ساحل و تموج بوات و بساره بیت بافت و خورشید گیتی افروز

و از ابر دیده قطرات خون می بارید از آن ناله رقت صدای دل بگوش رسید که ما دای
این کلمات مترنم میگردید **شعر**

سحر است ابدا ام چه سازم — المی نالسوزم یا بسازم
ز هر دل در فراق یا گریم — چه میگوئی بمیرم یا نمیرم

حیله پروانه آتش گرد شمع قامت گردید ناسد و اس و ناسق افتاده آسیں صفت و سوختش
سوخته دل گفت کسی که مرا از خیال یار بار می آری بهم صحبتی بصورت دلدارم نمیگذاری حیله
اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بنده آستان شاهم دل که از کیف باده دیدار است
و لا اهل لو دل بدین لوح نحوات کشته که سر او به دار حیله خانه غمم و گوشه صحرای محنت
و الم شاه بهرام است و شهزاده گرانام ست مرا اختر اردو ست استمالی ناکسی ست و آشنای
من در همه جهان نیست **رباعی**

هر چند بهر دو کون شتافته ام — سیدیم اگر لعل تر او یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ ننکند — که هر چه بغیر اوست رخ تافته ام

حیله گر ... که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و دل حقیقه در رمز بیطاقتی لسانی ان عراز
ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل ناسخ داد که رسوائی شهر است که من آرا شهر یارم و بد نامی
ملکی که در تحت تصرف دارم **رباعی**

چون نیک نامم دگر مرا نام کدام — ناکام که ام دگر بمیں کام کدام
گفتی که دگر ترا سرانجامی نیست — عاشق شده ام دگر سرانجام کدام

ناچار آن خود بسکه عداوت ستلایم ساخته و مرا در کشاکش ملایم انداخته بود باری از جانم چه میخواهی
من ناصح عشق دوست میدارم از سلطانی و شاهی **بیت**

تصرفِ روان بدستهٔ تران درآرد و نهالِ حیاتش را بدبرهٔ جور بر ارض برآرد و روح از استماع
این سخن را شفت و از روی شدتی بعقل گفت نصایحت را در سرانِ خرد قدری نیست و سحاب
سراپا پرستان و آهستهٔ عشق کسی نیست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر فرض
تسلیم نتیجهٔ این مقدمه بخزارند نامی حجه خواهد بود و ازین قصه قیاس میتوان کرد که الحق نقصو
سمالی نقص قانونِ دانشمند است و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتارِ تو محض ناخرد
در هر حالتی عکس بدبیر تحریر ظهور رسید و قولِ تو موجبِ زوالِ ملک و مال گردید عالیاپری
کلیدِ شعور از تو برده و شمیم حریایِ جوهرِ فطانت از مرآتِ ضمیرت سترده و حامت
عاقبت خاصهٔ افکار باصواب است و نرم لستیمی مجلسِ تباورت نه مابست انواع محبت
از اصغای قولِ نصیب ناگشت و عبارتم سگایوی تدبیرات تو رآئینهٔ خاطرم تمست
چون این فصلِ سخن را اداکرد مبادی فرمان حیلهٔ فسون ساز را پیدا کرد و گفت اگر توالی
دلرا از سلاسل زلفِ حسن آزاد نمائی و از دام آن مرغ بسته رسیدی کشائی ان گستاخ لمانی
توریع مال و اندوه و ملال سر بسر گداخت و علم توکل برافراشت حیله در ظلامِ لیل سپاه سکوت
حس گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل پا در پای نظر را دست ساگرد اسد از هر جا
سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رح ارسوالش نافت ناچار گفت
آن صیدِ خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزلِ صیادِ خود آرام خواهد داشت و در
قربِ مکانِ او ارقام نشانی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت تقریبی از خدمهٔ حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جاست تا بلبل صفت در حیمه ها و است جواب داد که این
مستِ حیمگی بعد دو سه روزی شد که ساعی که درین حوالی است مسکن نموده حیله بسمت باغ
روان گردیده در قرب آن گلشن صفیرِ نوا امری پرسید که از عاشقانِ درده و دردمی نالد

حاصل روان گردید دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید
و هر ساعت تصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید چون با دل ملاقات نمود و نقش
بیرنگی که ورده بود در صفحهٔ خاطرش مرتسم فرمود مضمون آنکه شعر

هر کرا او هر نگار جلوه پیوستنیست	عشق او جز رنگ و بوی بستنیست

او نیز متوجه عالم بیهوشی گشت و مسالک بیشمار را در پیوست حیله صد حیله بر واحت تا دل ...
و قرار داد که حسن جمال آن آرام را در آئینهٔ معشوق خود جوید

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعلهٔ آتش عالم سوزی که دل
در این تیره شب بعطف دامان پنهان می نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس جملهٔ چاره جو دل محنت فرسود

فلک قلعه بار بزم آرایان و خود را دمی بسر بی محابا که هرگاه مخموری بصد لعب سبای
شرابی بدست آرد و در گوشهٔ چمنی نشست بی ترتیب بزمی نگارد بهر قطرهٔ از آن باده لسان عشرت
گشته از رحمی گرد در آله یا بتراز الاس شکستن آن آبگینه صد کار و روزگار جدا از محفل سرایان حیات
برا عدو ... ما که هرگاه ستمدیدی سر رشتهٔ الفت یاری محکم سازد و در دستش طرح
سامی صحبت با دلداری انداز دعی گردد قطع آن رشته را وسیلی شود و در انهدام آن بنا جرو شان لطیم

گیتی که نشیمن زوال است	آسوده دلی در او محال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ	ناوی دو جا نه بوی و نه رنگ

چار جرمان بر پای دل جلیدن بیش از آنکه در بزم وصال رسید سپاه این دعوی ستوار
آتش هجران سراپای او سوخته گردید دل را آنکه دمی بعد از حصار بار عدیم المثال ...

سایه سایه همه تست مرغ و ماهی		نیا سایم من از حاکم چه جوابی	

حیله ورزید که ساقی محبت سوی جام لبالب شراب را پیموده و نشا بادهٔ عشقش نقشی بست و لا یعقل بود
که نقشانه وسوسه بهت سازمی گردد و بساط بیهوشی را درمی نوردد گفت اگر مطلب شهزاده وصال
مارست و مدعای ملکزاده اتصال بدلدار کمینه حاکر را درست این مهم ... طولی و عجیب
نی شهها اشترطی که امتثال ترک افعال و ماله نماید و لکالی ساست سکون فرماید اگر علی الصباح
دیده سهریار والااتسار از نور جمال جهان آرای یار صبا فرا گردد تا ز نقاب حال جنگ افعال را
ساز نماید و ما رتفاع کو آلوده اله اشتعال فرماید و ل ما سد اس حرلحهٔ عناب لوس سطامی بدست را
صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد حیله کمند پیچ و تاب رسیان کشاده بر شرفهٔ دیوار بام
انداخت و ما سد صرصر بهاری اثمن آتی حمن بر اسکی ساحت و بصوب قصر یار والا رام سازگرد ید
چون الی آن ولکتا عام رسید دید که گرداگرد آن معام را محافظان امین احاطه نموده اند
و لسر ایلطر حراست و پاسبانی اشتغال نموده لمحه آرام گرفت تا حیل حواب را حفظان ایشان سلب
آورد و لسکر بسام رحت شعور الیتیار را غارت کرد همان کمند را بگوشه قصر انداخته چون تیر دعا
سطه مان بالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید در یکی ازین نمانات آرا رفته
ساحید تخت دید نهاده و بر یکی از انها سمن بری نازک اندام تکیه داده تبسمهای کافوری اطراف
در حوض و ار تاب آفتاب عارض خانه گرم او روحش لفرینه دلست که حسن عالم آراست
که شکوه جمال او را از عوعاست **شعر**

همین حسن ست رحو رحید حدیث اسیا و رید		کسی از رهرکت لدار صد بستر لپسارد	

در دم دار دوی بیهوشی فرا تر از نظارهٔ جمال یار ندماغ آن عنبر بوی دمید و مهر سمن عذار بیهوشی گردید
حیله چاره جو بی آن ماه بسل بر بی ادر الحال بر داشته از قصر بیرون و مد و بحاب ال ... اورد

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه نظم

گر سیل وفاداری اشک دل و من		ور سیل جفاداری اشک طشت و	

سعلهٔ حشمت جلال سور شوعی بلند گشت که از محدب فلک الافلاک گذشت و میغ سیاست حشر
عدو سور لقسمی سد گردید که اهل ارسم ر حویش لرزیده خواست که بکر لک عصب حرف
وجودِ حملگی را از صفحهٔ جهان بستر د و از صدمهٔ قهر بیامی خانهٔ حیاتِ ایشان را ویران کند
حلم گران سنگ مانع سیاب گردید و حکم واحب الا دعان بعاد الجاسید که دل و جله را
سفید ساخته وزر بدانِ فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بحراست السان بردازند
وحس بر ایحالتِ افاقه آورده درجِ عتاب وخطاب را سر گشتود و نکوهش افزون از حد قیاس
مود جس الک بصرع کشاد و درارتِ ساحتِ حویش را ارزای ساه عرصه داد و آن ستب
نامی معدمات شایان رسید و طومار طلام مدست روز مطوی گردید

ترتیبِ بزمِ رزم نوبتِ ششم بچابک دستیِ مبارزانِ کینه توز جنگ جوی
ملحان از زور کیفیت شرابِ تیغِ خون فشانِ محبتِ عالم سوز

روز دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهدِ جهان را بسفیداب صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش داد و العقبه
شمس عذار از روزنامچ زردوری جور رسید برسر نهاد سعشر

جو عالم سر رداس رزین علم را		گز و مار اج ماشد حل عسم را	

نو عروسِ تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهد سهی بالای لوار لعب معدمان
کرد تا وکِ جول ریر جون مرگانِ ترکان گرم ستیز گشت قوس سمه تور مانند دیده مهجوران
از بیکان جان سیمان راالدرز گشت نوجوانان آن انجمن مانند مصحف همیشه ساهد فتح لقد جا

قوی‌تر این معنی تفصیل این اجمال آنکه دران شب که حیله افسون و فریب حسن عالم او و برانداخت
ورده متوجه معسکر روح گردید و با تعاقب دل بسرعت تمام آن مسلک را در می‌نوردید عشق
سه نامه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان
شوکت و نصرت نشان ساقی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اضطراب ارادهٔ تسخیر
تمام است و در طلائع لشکر پاسبان خواهی آمد از روی احتیاط چند ساعتی با چند نفر از مخصوصان
در حوالی اردوی گیهان شکوه می‌گشت و مستور حفظ هر حدی از حد و در انتظام یکی از ساز آلات
دشمن شکن می‌پیوست ناگاه دل حمله اردو و سطوت نظر خورشید اثر گردید و بر دیگران هم
انس انسان را دیدند فرمان قدر توامان نگرفتن انسان باید گشت و قهرمان امیر باد نا
او در دل آن شروان سست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم سهیلی گشت
و برا ازین دل با و مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بلب نهاد و هیچگونه زبان
ملاطفت یکتا از حیله رسید که مهر از شعر این سر مبهم بردار و انچه محض صدق در آن ایست
ربط عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از هیچ صواب دور است و انکشاف این سر در خلوت
معذور است عشق لسر اراده خاص خراسیده ایشان را حاضر ساخت و لوای تفحص افراخت
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بهویتی پوشیده و جرعهٔ مدهوشی نوشیده
مرلست نور از حدیقه سیاهی و گسست روش از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون حجم می درجوش است و از جنگ الم باسد نامی در خروش گلدسته از گلشن روح
و هنا لست از خونبار آن صاحب فتوح مس بر سایه صفت ملازم اوئیم و جهت استحکام
سر رشتهٔ الفت لسان چاره جوئیم بمال صدق این بود که در حدیقهٔ اظهار گشتم و حرف

هستی بساطِ حیات صرصر را گرد کرده شعله‌های شمشیر یاره بر فلک اثر کرده و موج خون دامان
دامن فلک شده و ماه و شکم سپر برین چنگال خورشید به سه ... ساف و پلنگ بست علم
کوه فلک اسفراز بافته سران بسته حرب بحث مردانگی نحول سکاران وسب حرف نگس
مسموع دیده و دلیران صحرا بهر دیو کی بسان دریاهای مرگ بر هم شکسته چون چراغ خورشید از
باد دامان بست خاموش گشته و صبح بهار بهر صر طلب و پست شعله خلل الطغامات
و هر دلاوری بحر انگاه چون ساخته و آن بسی اما صدگونه نوع مال و احلال احوال السرسلید
وحیدین گونه عجیبه غم زحمت دل نسیم آه سگهاسه شده روح چون سی سحال زبان عمل بسر
ناکامی نهاده بعقل دیوانه کردار عنان وری آرام و قرار را دست صرصر بسالی داده از
راکم امواج عموم کشتی صبر روح غرق دریای اندیشه گشته و از ملاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر ساه و در برگذشته دیگر بارای چاره جوی بدل نرسید و در مرج تفکر گمی سکا شده
با حوم سگفتند چون دست آرزو دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس چهره سالار مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده دیده امید از رمد الم بی نور گردیده و در سحالت در
سهای هلاره جولان تگاپو نمودن و ما و قات صرف بد بیراه فرمودن از هیچ صوات دور است

وخلاصی از این ورطه نامعدود فرد

از دست ما چو رست عنان اراده	نگه انشیم با کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سرار حسب تفکر راه ورده بر سیده که از رحله انری بهود اگر دیده و خبری از
دل نگویم جان رسیده اما آن هم سمل سکاری در فراک کشیده است و آن طایر مال در شکسته
در کنج کام قفس نشسته بیکی از حاصلان خوص موکه حیین مسموع گردید که آن دری بیم جهاندار چون کوه بهمان
عشق صاحب افسر در صدف زندان فراسوسان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مطلوب

زلف گذاشته بود دلیران آن معرکه علم همت افراشتی آن عمر و ساسان را فرا گشته حل دران روز
قامت همت سراسیمه گشت که تا که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرا در خاک فنا و سایه
هستی گریزان تراز نگاه وحشت دیده گردید و بیست اصطلاح صد فوج سروران فوجی در
زمین معرکه کشته شده درین دو روز صف لشکر عشق شاه ز بس صولت شه همت سحر همت یعنی محبت
که بر او دهقی عشق بود و بر مضمار کارزار جولان فرمود صولتش زلزله در ارکان قرار بردلان
انداخت و پیش چهره دلیران را از زردی ساخت لشکر تا نام جوانی برق حمله تیغ جدال آن
عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و بر رای مقابله و مقاتله او گردید محبت گفت ولشته
خود را در آتش فنا مفگن و جهت حسن خود جولش را از شعله شوران سیم من مران که این ملک
خور زیر با فرق آسمان گشته که تا جگر تشنگان نه بوده و بسری رسیده که از زبان انقطاع ساقه ناشد
در بساط سخاوت رئیس حریفی باید که از دل و جان نداد و اول گذرد دیگر در معرکه جرات من دلیری
که سحاب شکر ذلت ما از آتش سودا خروش آمده گفت **شعر**

	ما عاشقیم و کشته شدن افتخار ماست		شمشیر مرگ تیر ز رشک مزار ماست

این گفته تیغ جولنشان بر او تاخت و محبت سر لوای جرات ورا فراخت و لشکر دلیری از
تیغ را از کفش بربود و گلویش بر آن گمند سلسل پیچ در او بود و کشتان کشانش بجانب
قلب لشکر کشید و نام عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید شاه روح نامی
نامدار آن صاحب فوج نامید سلالی بجانب از قلب و جانش به معرکه رخ نهاد و تیغ نمایان
زبانی جان دلیران را آختند شاه عشق فلک شکوه سراز بال عقاب خدنگ
پیکان نشاند و شاهین بدم دار زبر از العصد صد مرغ روح سرداران بر واز داد و ندامان
روحش تان ارصد زیر تاوک دیده دور جوال سراهین صمر عشاق تنگ گردید و صبر

تاری چون صفحهٔ صور دلیران عاری را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان ستان بر تهها
بر سینهٔ پردلان گشوده و بهال خدنگ بر جو نثار جگر مردان تُندا او راحت و غریو کوس از کاف تا باب
سروران را بستر لرزان ساخت، از بروج فلک کوکبه دریں ور رسا و انجامید که سلاح جنگ حاجی
سازند یا جو و آهنات صفت یکسو نهاده بر قلب لشکر دشمن تاختند و جنگاور فلک فتار را از بن ریشه گسسته
تا سیلاب بهاری چو امواج حیات سپاه خصم را سرنگون ساخته عقل حر و پیشه و باقی نشان
حسن مدلل بر خاک سیاه گذاشتند و لوای نصرت و علم ظفر برافراشتند که و چون امثال با
علاوه از حاصله حقیقت آنست که در راه حصر و انجم گروه سحاک ماه رسانید عرض از حیات ما آنکه
شاه جهاندار جو والواب جنگ و پیکار برج بکشاید تا از ربذ کالی بی بهشت صبا این معنی
بخواهیم داد که جهاندار فیروز بخت متحمل زحمت پیکار گردد، و وقتی این مطلب فوت بفعل
خواهد آمد که صرصر مشیت بساط حیات ما را در نوردد تا به عنایت خاطر ایشان ساده نمود قدم از وادی
این امر کشید و بحب بلند مکان بدیرای حرب معاندان گردید شعلهٔ جهانسوز تیغ را از سام نیام
بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد بجا و لهگر عشق والا مار از ایشان و گان حال سپاه
استفسار حال بخت نمود گفتند از اخلّه ملازمان درگاه بروج صاحب توحست عم جهانسالان
نصیب عالمگیری او در آفاق مشتهر گشته و در شجاعت او از سرحد بیان گذشته
لمریال بتهمساه انجم حتم علم محاربه بخت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت
عصار محاربه تاخت بخت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر غنیم را محترق نماید
لیکن عم از بیرو از عقاب خدنگ مرغ روحش را صید نمود نکرد است که دیده گشاید
عم بعد از آنکه وجود بخت از خاک پستی برسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر بروج حمله نمود و بر سپاه
رسید که مسیر ساخت و بهال وجود وی بدید که از این ملیدا حست بروج لعان بر گشتن سپاه ام

بر جا ستند و همگان لجهٔ وغا در بحر حرب شنا در آمدند و پلنگان قلهٔ هیجا شمشیر جنگ و پیکار شدند
درین روز حشر و گیتی نشان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محبت و اوصول
دامن پیکار دلیران زمیان زنند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کنند محبت با سایر
تمام بر زین جدنگ قرار گرفت و محاربهٔ دلیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گردد و ساخت جملهٔ مردانه بساط حالتش را از لورد لشکر محبت
در داد و اول معاودت نقش تخت راحت را در شتر حیرت سرگردان گردانید و چندانکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون تخت گسسته بود نصرت بر
تیغ عالم سوز شن رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت را فراخت آن
فروغ آتش حادثه و رواج تیغ ... مبارزان لشکر روح سادیان رسید و آتش حیرت
در کانون درون دلیران عسکر انصاف ... تیغ شعله زد و از تاب شعلهٔ حیرت حوصلش را بر آن
گرداب تیغ آتش فروزان بوادی پیکار رو نهادند و تا سد سحاب پیکان از سهام خونریز
ناوک افشان تند بنیادان رویین تنان از کثرت زخم از جوش امتلا زنبور خانه گردید و آن
زمان گوی در صولجان خوانم ستوری نمود گر زمعفر شگاف دکان تو بیا فروشی گشوده
و تیرهٔ افعی مثال جوهر ماهی پیکر مردان از مثال داغ سحر سوراخ نموده تیر جهاریه چون
ناوک مژگان دلبر بی‌خبر از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حسرتی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارزت نکنند شکیب طلام حسرو
خاور را از صدر زین افلاک بزیر نیرت بهد و لوای سلطان حس تا اوج عیوق متصل
گردید شدت آن محاربه بر حالو و کسی از شمس و کوشش نمی آسود چون ملک شب بر
فاریاب ملک ودیرا و راحت و تیر زرین چنگال برور در بستهٔ تحت الارض شمس ساحت

نمود و عشق پیر محله سالاران لشکر خویش اشاره نمود که هم دشت حرب جای جولان گشت و از
یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از نفس غبار معرکه راکم یافته طائر روح ارباب شهادت
را از روزن سینه سر بود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران خون آشامی
شناوری می نمود در آن روز حرب نوعی اشتداد یافت که جملگی دلیران دست از جان کشیدند
و نفسی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند و تا وقتیکه بدمدمه
و فسون دهر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
سر چوگانی روزگار چوگان ظلام گوی زرین آفتاب از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد کار لک شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار بسترد نظم

شبا هنگام کاهوی چین گرد	سیاه مشک جو وجود را وطن کرد
هزار آهوره لب بار از ستیز	بدین سبزه سد بد آرا که گیر

بقیه السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان وافر شوکت و انطفای شعله حیات راحت از باد حمله محنت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل مقصد مهر انور را بر این گلشن اخضر پرورانید
و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه عمر استاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
رد حصه کار را ز شگفت و از آب تیغ مجاهدان عاری ساحت جنگ و پیکار حسرت و نصرت
پذیرفت بلال بر حاشیه خون دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن از لی کین خوش

دگر گرفتاری زورق وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب کمند جنون و بیان آن

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
و سفینهٔ زراندود مهر انور را شادمان شراع برافراختند شعر

دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید سفاین مراکب بادپا در شط
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس
رعد صولت زلزله در ارکان ثابت پردلان افگند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار
و تاب جوانان را از حدایق خاطر برکند صدای نای رویین جنگجویان را از زندگانی مایوس
گردانید و سم حملهٔ پردلان گلدستهٔ بقا در روضهٔ وجود سواران پژمرانید نظم

درآمد بشورش دم گاو دم | ز بانگ نکیرک دل جام روئینه خم
سنان سپر دوز جوشن شکاف | برون ... از کلهٔ کیست و ناف

درین وقت عقل بلند مکان فرمان داد تا نقارهٔ ناموس و ننگ در لشکرستان بنوازند و سلاح
جدال مهیا گردانیدند خود آهنین را از فرق خویش فرقدسای ساخت و نوک نیزهٔ افعی
کردار را لقمهٔ افلاک برافراخت و تیغ سپهر شکاف را حمائل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش
آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال بر داشت چندانکه روح
اظهار نمود که پشت دلیران لشکر بقوت و شکستگی دل تنگ سگان سرای و این سعی را
بدیگری حوالت نمایند معدودی چند روی بصف جدال نهادند جمعی از جوانان کم تحقیق
خواستند که مدار محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ بر ایشان زد که این عقل ست که در معارک
جلادت ... سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات دلاوران

پلنگانِ بیشهٔ حمله دست از مجادله کشیده‌اند، و گردانِ آتش عنان مائل باستراحت گردیدند. روح
افسرده دل بیقرار عاشقی که از وداعِ یار آید و چون جگر بیقرار گرفتاری که در وادیِ هجر
قدم فرساید سراپردهٔ خویش بست و طالبِ صحبتِ جهاندیدهٔ سپهرِ کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاوره را گشود و شروع در تقریرِ مقالهٔ مکالمه نمود و گفت: ای مرگ، بارِ دو جهان امید
غرور گسیخت و رشتهٔ پیوند سرها از یکدیگر گسیخت، از سدِ باد حملهٔ عشقِ آسمان پایه جبههٔ شوکت
القلاع یافت، و نصرت طپانچهٔ صولتِ آنجاه مدار شاه فتح و نصرت ارمغان یافت،
جوانانِ کاری در بحرِ پیشی غرقه گشتند و مردانِ کارزاری در زندانِ فنا نشستند،
کسی از سرورانِ لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغِ فنا و سپهِ نگداخت
که بدامنِ شاهدِ مقصود تواند رسید. اکنون چارهٔ منحصر در این است که خویش را آفتاب صفت
علی الصباح بر قلبِ لشکرِ خصم زنم و به نیامِ جان‌ستانی غازی تیغِ صاعقه‌بار مشهدم کنم، یا چو
خورشید رایتِ عالمگیری بر خود زنم افراشته، یا آنکه خیمهٔ زندگانی را بجانبِ نگاهِ فنا
و نیستی خواهم افراشت. جهاندیده و سپهرِ جهاندیده در جوابِ را بدینگونه سرگشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دو جهانِ سپهر رد و خود بحث و سود در ساحتِ جهان قدر افتاده
این معنی از قوه به فعل نخواهد آمد که سروِ قامتِ خسروِ انجم حشم در چمنِ معرکه جز امید آغاز
نهد، و تا کشتیِ حیات در لجهٔ جهان روان است نخواهد گذاشت که شاهِ ملائک سپاهِ عالم
زورقِ قرار بدستِ صرصرِ بی‌صبری دهد، بعد از آن که باغبانِ حدیقهٔ جهان نخلِ بدگمانی را
از بن براندازد و موجِ هستی سفینهٔ حیاتم را در بحرِ عدم غرقه سازد، در بابِ حرکت
و سکون امرِ خسرو مطاع ست. آنست در این گفتگو باتمام رسید و طومارِ لیل مدت در نوشته گردید

تلاطمِ بحرِ حرب نوبتِ نهم از صرصرِ حملاتِ دلیرانِ و ...

چون از عکس خون کشتگان آیینهٔ افلاک همرنگ بادهٔ حمرا گردید و از خاک گریبان سپهر داغهای
سینه است از مرگ پروردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذارد و بدخستگان جنگ
دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل تنگان سینه سنگ
خاک بی سرانجامی فشاندند چون حالی بیجان و جسمی بی روان بسراپردهٔ خویش نشست و از
غایت حزن و الم راه آمد و شد و تکلم ارکان دولت بر خود بست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بسایهٔ سریر معلی آمده و کارروانی از حیل آن خسرو همت بلند محل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد درآید و مطلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داد
رسول عشق بلند مکان بدرون آمد و بعد از ادای وظائف واجب الاشارت بجا
بفرمان رسید و لب بادای این کلام برگشاد که سلطان ملک شکوه فرمود که از روزی که شرار
قتال فیما بین اشتعال یافته و به تیر حرب رسا چندین حرکه نافته بیش وجود چندین هزار نفس
از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته اند و اینهمه توسط
وجود آن خسرو ملک شکوه و ذات اقدس ماست و در صورت مساهله با دوام حرب نجات
صلاح که خسرو جاه و علم برکشند و آفتاب عالمتاب بر اوج دامن برکشد تهیای امر جنگ نمایند
که بسعی نفس با انسان بساط محاربه خواهند چید و جویای جدال آن خسرو و الاتبار خواهد گردید اگر
کار فرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند پس قیل و قال ملک
عیال بر ایشان مسلم است و اگر فرمان دهان دیوان قدر تزلزل در بنای حیات خسرو ملک
رسانده اند ولایت و رعیت بما متعلق و انشان از نصیب ملک عدم است و اگر حلقه
بگوش کشند و جاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعث جدل و فساد نگردند پس اسلم است و لعد[illegible]

از بزرگیده محاربان و دلیری باید بصفات حزم و شجاعت آراسته تا بی پروایی ز سر
دل و جان برخاسته چون و چون که لوای وزارت عشق سپهر است عرض بود که مقابله
عقل را این پایه‌ها و انباشتن خیمهٔ حیات از این توأم عشق رخصت داده چون لشکری
تمام آهنگ جنگ کرده روی بمجادلهٔ عقل آورد و با سید ابر بهاری از ناوک جان گسل بر و تیر
باران گردید عقل در الحال سپر قرار و شکیبائی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و در آن موج مهلکه اصلا اضطراب بهم نرسید چون برکش چون زمانه جان ما
حالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل سپر تیغ برّان را فراخت و بران دلاور
نامی تاخت ... بالای بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی رقم اقبال
بر ناصیهٔ حال هیچیک نکاشت عقل آسمان رفعت به بستگی وسیع داده تیغ برّان بدست
از روی کمال جلادت و دلیری بر چون ... گردید لیکن چون سخت برگشته بود دست
بدامن ساحت مطلب رسید در شاهی تا حصن آتش بسر برآمد و در دولتش بسر آمد چون سد
گر اس نصیب نبود بمعاودت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش ربود و بصف لشکر رسانید و نام
ملک بخت محوس بدان فراموشان گردید روح تا تک بر لشکر زده کل سپاه بیکبار عنان
بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمعهم با دمایان آهن خای را از جا در
سوری بهم رسد که هنگامهٔ محشر بیاد رفت و حربی در پیوست که اجل به دو دست سر خود گرفت
غبار پیکار سوی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
... روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت و با وصف رائض روزگار از سمر
جنگ آسمان ... زرگرفت و سطح غبرای خود بیر عالم او و رگونه طالع تیره روزان بدرفت
گشتن و ناصح وسش و انداختن را ... بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر ... سود

و یکایک درون زندان روح را وحشت چون سعید دوران یوسف ماه رخسار چو رسید را در زندان
غربت متواری ساخت و یعقوب بخت با دیده کوکب ریز خستو بس لوای تفحص برافراخت آن
زلیخای مصر ملاحت فرصت احتیاط گردانید که چندین روز رسد با دل گرفتار زندانی موسانی
و از گرفتاری او سینه ام زرسال جسم با ده جو سالست اگر از مراتب حقیقت درنگرید هم و از
محبت نامی بریم آخر از این او آنچه تعبیر نمائیم که در راه ما گرفتار گشته شخص از سوختی مرکار
خواب آلوده یار گشته و آرزو یکبار نام بر دیم و راه لی و حالی سیر دیم سوی که از پیش مرگ
و بس در داستان آوردی سدار یاس بر دار و است سجامی از ما نگرانه بگو که اگرچه بود در
واقع زندانی لیکن بندی گران را از کوه مرا از گرفتاری تو زدل بست [illegible] بندی گوید
از این حبس مرا حاصل ای امید آن که بسم از چاره کو ما هست و هیچ حسرو بسنده است شعر

دوری هم وصالست بیت التصیب [illegible]	خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما

اما در گلشن اندیشه گل آشفتگی بدمان است و آئینه خاطر غبار زنگ [illegible] است که اگر چون گل بر گسید
اکثر زار زبا دلبسی یاد مدد او نخواهم گذاشت که خاری سایه دولت رسد و اگر بمثال غبار
وجود هم بهوای غبار شود در اصل نخواهم شد که مرآت حسرت رنگ کدورت گیرد بوسا
بمعنا گو مال متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ماتم زدگان جز ناله حال خراش نتوان بود لهذا مرغ ناله را بال بر گشود و با آواز حزین
گفت دلارام مرده که از گلشن آسمانی خوش الحان مرغی پرواز کرده و به آوازدار طاری از گلزار
محبت پیامی آورده دل که جمله چشم بست زنده داران شاهد خواب را جواب داد و گفت
نخواهد گشت و کار از دل بدرسی راهی نخواهم و دیگر هیچ نصیحت عشر [illegible] سعادت می فهم دشنام بشدام
عشق [illegible] فضول [illegible] بس مدام که مرا نامه و پیام احتیاج نیست و سعادتی که شخص محبت در حدت

لمحه فرمود که حرف شکستن احوالست و شکستگی اولیست. شعر

چو فردا برآمد بلند آفتاب — به پیکار خسرو بیامد شتاب

رسول زمین بوسیده رها است و روح ز لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر قفس آن مرغ نعیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شکنجه محبت زعفرانی روی مقید سازند
و بلبل آهن لوای نغمه سرای عشقبازی در گلزار عشق کبک خرامی را وا دارند هرگز از روی
خلاصی از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت [illegible] و اعتمادگان گل غم در عقده خاطر شگفانند. شعر

عاشقان را چه غم ار سلسله پا باشد — [illegible] لی پابلج آمد شد ما باشد

فی الجمله این ماجرا صورت حال این بیحاصل است که چون در اولین پرواز بطرز طایر قفس گرفتار
کمند زلف شمشادی حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه نامرا باد عشق فلک شکوه زنجیر زندان
فراموشان بر حلقه گرفتاریش فرود چشمه احوالش از آن گرفتاری بگذر نگشت و بر آینه
خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت زیاد سرو قامت دوست علی الدوام
بار افغان بر سار بنالی بسته بود و عندلیب آسا هوای جان گرا حواط مسمعار آتش
اندوز می بود و از زنجیر همین جرس می داشت که بسانی از زلف یار دارد و در زندان این
جمعیت خاطر حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیار دلدار نمی گمارد چون خورشید
عذارا گرچه از دام زندان آزادی داشت لیکن از روز گرفتاری دل ارقام سطامی بر لوح
خاطری نگاشت و در روز که شعله تهور چون جرس شجاعت عقل را سوخت و [illegible]

گرفتاری روح بلندمکان در شبکه کمند عشق جهاندار عالم پناه

لوامع سحر کلمه والی هدایه تؤتی الملک من تشاء بر پیکر رنگ گاه ضمایر ارباب عرفان
می‌تابد و از شعشعه کوکب عالم افروز آیه کامه کریمه تنزع الملک ممن تشاء مدین کوع
ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی می‌یابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع اعلام
دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطائف غیبی معاضدتش کمر بسته تمکین آن
کارگاه قضا و قدر برافراشتن تا در اوان جلالش سعی نماید تا سایبان قدرش اندرون
افلاک را فراز آید و صحن حرمگاه ارادت و ابهای رواج باحتیاط الوای شوکت و تبهر یاری
خرد و بروهی متعلق شود ارادت لاریبی سر آستین جهد برکشته کارگزاران پیشگاه قدر
اساس حشمت دولتش جهد و ماستار لال عدت ابهتش را از خس و خاشاک مذلت
ملکه رساند مصداق این معال و مقوی این مقال مقدمه عشق فلک رفعت روح صاحب
غبطت است که سر حید روح لو ور حشم و کرب صدمه هم ... دار و آلات حرب و پیکار
اختصاص داشت و آرام سعی و جهد اصحاب روزگاری کاشت روز بروز حصار
دولتش از صدمات حمله دلیران عشق تزلزل می‌یافت و بر صحیح و دولت بر ساحت حال
عشق فلک شکوه می‌تافت و سرانجام چه دیر مقید کمند گزند عشق گردید و کارش از صدر
نشینی صفه شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کمند شعاع
بر فراز اطراف سدان آسمان هویدا گردید و کوکبه خسرو خاور بهیار حد صعب اقلیم
رسید حیوش نجوم از صولتش بیتابانه در وادی عدم گریختند و خود کواکب مضطرب است ع ... شعر

چو شاه حبش زین برآرش نهاد	فلک لعل رنگی در آتش نهاد
سپه از کمش چهره بیرون جهاند	ستاره زکف مهره بیرون فشاند

آن باعثِ وجودِ ترحم‌الست مرا کافی ست و گر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویدا است بعدِ صوری مانعِ قربِ روحانی کی گردد و وصالِ حالی چه نقص
از فراقِ ظاهری دارد ز بس گفت اگرچه مواصلتِ روحانی از صفتِ مصاحبتِ جسمانی
بهتر است لیکن پیامِ صوری نیز در حالتِ مفارقت اسمی تسلی بخشِ دلِ مبتلاست این گفته
آنچه از کلماتِ گوهر آمودِ حسن آفتابِ حسین در درجِ خاطر درج داشت با صد گونه آراستگی
زطبقِ عرض درگذاشت دل گفت از زبانِ من سر بعرض آنانکه کامیابِ دیدار اند و در پیشگاه
حضور لیاقتِ خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوتِ آهوی صحرا دم قدرِ دعوت
فرای برستانِ باده [illegible] احوال کردی و از آن شبی که بصورتِ آن غزال بگردشِ چشم آهوانه
نقدِ قرار را از کفم ربودی سرِ شوریده را بر کف گرفته [illegible] آیم که [illegible] در قدمت فشانم
و آتشِ عشق را در کانونِ سویدا [illegible] افروزم تا در وقتِ فرصت خرمنِ هستی را
بیک آهِ آتش آلود بسوزانم اگر [illegible] افسون و سودای متاعِ محبتِ تو اختیار
می کردم و اگر در دل خود می از مستی سنگدست روی در بیابانِ جوی جوارِ حقیقت می آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعاداتِ جاودانی آنست که سیر [illegible] نقدِ جان در راهِ نگاری فشاند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالاتِ دوجهانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیاتِ دلبری گرداند
این حرف گفته لب را ماجرای گلگو بست و سوزنِ مژگان بر زخمِ دیدهٔ خونفشان شکست
دیگر چند انکه دریب گفت و شنید در آمد حوالی لشعد الله الحمد [illegible] حسنِ جهان افروز در آ
مگر [illegible] داستانِ رضا و تسلیمِ دل را عرض کرد و آنچه را باید بگوید بپایان آورد

التهابِ نوائرِ جنگ و پیکار نوبتِ دهم از گرمی حملا [illegible] فوج

خوبیست حریف ملت پرور ماں بحور رزی وقتیکه انگبری معروف گمیدش موعی گمرا که گرد ن سواران
رالی سعادت امداحش مقصد ساحتی وقسمی رسا که بگنگرهٔ عرش رسیاری اگر یلک اما احمی ارسته
زلف عنبرین موماں برهم نامه تا ارتار نگاه سلسله موماں رگسسا نامه بهره اش ناری سحال
یل اوجی ره او فساں سمندش صرصری وران ناد بورادی آتش عناں برق رفتاری که در
هنگام گرم عنانی نگاه راکه از اولین قدمش نگدسی نامو نگواری که در وصف رفتار او نه آ
رحرکت افلاک زائد گشتی سعشر

	دا مرد و اندر که رساند لعالمست		جهاں بورد کی مرد زمیں ار انگبری	۔

حاصل نایں آمیں خسروِ وافر لمکیں میداں ناورد تاحت وساحت رزمگاه مسطرِ دلیران
صفص ساحت روح اورنگ بستیں پیر افسر حیک ارفرقِ خولش رزی داد و دست
دریا نوال بوسیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش فشاں بر مثالِ حر رشتهٔ جاوری از سام
کشید و کمان سیه تور را ازهم آموختی او نامه تحریح معوش بستکمد حجں کالهٔ عشاق سیاه را
لست و کلاه گوشهٔ تسلیم بر سر شکست سپر صبر بحنگ در آورد و نامں نوع رومی بصوت مقابله
عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را رقوس سینه لوز بیوست و نامد سحاب بهاری
گلیس و جوروح زاله فشان گشت و او سرِ کحل سرگشته در مقابلهٔ تیر باران او ست
چوں طبع عشق را از رمی سهام ملالت افروز دید ه جاں ربا شروع در مجاربه نمود و روح سرمایه
سیحال رمح را بحرکت آورده به سره وری مشغول گردید و ازاں حرب سریع الساعی بظهور
رسید حتی با خود گفت که سرهای قاطع سما بدا و لوب خولیش را رحصم نمود و مصدقهٔ روح را
تحت حامیِ حال سلطانِ نمود آب آتش ریز را از سام کشیده حون آفتاب بر روح حست
قسلیمی مردانگی در مجادله بر افراحت و مدتی ستمادی نار ارتیع گرم بود و ازاں

صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران
علم حرب برافراشتند و کاغذ شمار زال حرب مرگ بر لوح امید نگاشتند فلک لشکر ملمع
برار آسمه گشت و جاجمن بهر دو جانب را اطراف آفاق در گذشت هر صف طائری
بود بقصد برچیدن دانهای زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
راحول مردان آماده جمله جوانان سان طراز جگل قد برافراخته و سر ما به سال سپهی بر
سنگدل ساحب بدار امرتن ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ تران و دسته آمدار
برصفت مژگان دلبران جولقتان لعد هی تاراج مرگ رفته و در ریستی در دارالضرب معرکه
رواج پذیرفته ابطال در اسهار کشته جات بهی ساختند مرگ در کمین بخل عمر از بس انداختی
هر جو کالی سهر صوبحان قنار دست مسطر گویی بسی بهار زال رمدان زلود و معبر
دو ال صحر نژال مرگ در آستین ستهر رخسه جصار زندگی جوانان کشودن حاصل بعد از اشتا
صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان محکم معاهده شما عشق سلاد ریحت جودی بر سر
گدائیی ماس برق جولس فرقد سای و درعی در پوشید بر مثال حرم خود عالم آرای یعنی حمایل
لمود جون تیغ جور رسد ساطع و شمشیر مانند بلارک اجل قاطع برای حالم سور که هر سر ارت
حرس عمر عالمی اسوحتی و کوکبی لامع که جون از برج سام طلوع کردی ساحت عرصه آفاق
را راه روحتی از نگاه جشم آلود دلبران زهر آسر بود و از تیغ غمزه مهوشان جور ریز کمالی
سنگ در آورد که جون جرج مقوس جدین نهی بالا از سهام حوادث آمنس ~~کمان~~ احمد
و بر صفت طاق ابروی سیه جشمان ساالی ساس جمعی را و زال ساخته سری که از آن کمال
السعمل صاف جون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی نشست و بادکی که از آن بر کشاد
بسیگی را از برج جمعی می نشست ترکشی جون حسیم آهو جشمان ساو تهانی لبریز از [illegible]

تا آن بود سکون نماید و دران مکان نزول فرماید و آن قلعه بود عرش پایه که رفعت عرش فرسا
و حصینی با مجره پهلو نشین و روحش سرکوب بروج افلاک و خاکریزش استوارتر از کره خاک چند قصر
چون فکر عقلاء عمیق و کوتوالش بار حمل بلند مکان رفیع طائره هم اگر عمر با روا کردی بیم از
حصینش بعدی و کلاه نور از سر خسرو خاور افتادی اگر بر و حش ناظر گردیدی نظم

چو عهد عاشقان محکم حصاری		چو حصن چرخ اساسش استوار	
ز سنگ اندر ازو سنگی چو حستی		پس از قرنی سر کیوان شکستی	

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشته حساب سال از ربیع محاربه انفصال یافته بود درون
تا آن قلعه آوردند و بحسب هر یک مکانی مقرر کردند بارش قلعه که موسوم [illegible] بود الود محل نزول
روح محب و دیده گشت و عقل در دیوانخانه دماغ [illegible] ناظر [illegible] مالی آن حصن حصین با
گردند و بر بام حصار آرام گرفته از احوال سپاه [illegible] سرگشته روح اگرچه مدتی از بعد دیار
روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام تا آن قلعه است تمام حاصل نمود [illegible]
ای انجام کار را
نقش محب وطن از لوح دلش محو گشت و علاوه مودتش با شکان آن قلعه در پیوست و [illegible]
تا آن مکان موافق تمام یافت و روح از مواسب یاران ساکن رباط و تا آن بحر کاسات
ساخت و سرانجام تمام آن حصار را داخت گویا هرگز ترک دیار روحانیان گذر نشاده
بود و هیچ وقت با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجه رایات آفتاب آیات خسرو انجم حشم بصوب دیار دوستی قرین فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب نظر

چون خاطر آفتاب [illegible] اشراق عشق انجم حشم از نظم و نسق ممالک و حاشان فراغت یافت

سودا نیز هیچ یک را سودی نبود و بسر انجام شعلهٔ حمیت عشق در کانون درون از سورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و نیچهٔ مردانگی بلند نمود و سر و دست روح را چون تحت آن خسرو والا شکوه
رهایی یافت و پیکر دست منطقهٔ آتش که از منطقهٔ فلک اطلس اعظم تا اسفل پایه بود در گرفته از جانب
زمین جدا ساخت و در زمین معرکه انداخت و فرمان داد در دم اعضای بیش را از سر گران استبداد
و استکبار زندگانی جمعی کثیر از سعادتمندان موکب نصرت نشان اندر بهره عنف در سیم شکستند
حلق روح عدو ... زیر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عرق الحکم
حسم امور مودکه سادیان این مدالسامح جمهور بهار زران حاسدند که مقابله ایشان بعد
از انکه کوکب اقبال ... در ورطهٔ وبال افتاده شود ای بسی سود خرابکه اصول زندگانی
همگی از بن برآمده بود تمر نخل مجادله ... برآید بود حیاتیه روح طلل حاطف بمعارق سپاهی و رعیت
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طایر قلوب همگی را رام کرده تا بیرکات سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال ارباب آفات حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا در ترفیه احوال
همگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید همگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
عبودیت و بندگی با بساط گاه پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه روس لشکر و سران
عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال بذل اموال گشود
و حکام داد و عدالت و ولات صاحب فطنت بعضی ساحت و مسحت بامر خسرو والا فر شوکت
لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و جید روزگار را وجهات مختلفه
ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سر انجام مهام ممالک جهان
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت ... متوجه سلامت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل والا فطنت در قلعهٔ بدن که ... مستحق

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه اش هویدا بود جمله را هدف سهام دشنام می‌نمود که بو
[illegible] الحکمت بس مها ساختی و مرا بورطه این رنج انداختی و مدتی و تیره اوقات بسر نگذرانید
و در بستان جمال دلارای پارشیهای فراق را بر سر ساید هوس که آتش سودای دل بدامن دوق
او گرم گشته بود بعد از شکست باعث لشکر روح با سرادق دهوا دارا رد دعوی عشق بکالوی بود
روز همی سراغ رندان فراموشان گرفتم جوش اندور ساند و از ملاحظه احوالش قطرات عبرات
از دیده مدامش فرو باید با حارست و از اراده و اختیار که [illegible] سر در بار دوستی اقامت داشته
و در ظل عدالت عشق لوای نعش حی افراشته در باب اخلاص دل از قید [illegible] مصلحت دید
و سرانجام فکوشان بدین منتهی گردید که دست توسل بدیل عاطفت مروت که [illegible] اوران
در خدمت عشق اعتبار داشت زد و خلاصی آن گرفتار دل از [illegible] داده راز را واشد عاکسند
آنگاه سهام مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از آنکه رخصت حضور در مجلس حاصل کردند
عرض نمودند که دل مرغی ست بال و پر افشانده و طایر [illegible] رشته محبت در بالش باندره [illegible]
کار مرغ بی بال و پر چه بر آید طایر رشته [illegible] اندر رفت اگر بال گشانه [illegible]
و حکمت [illegible] قطعش کسی نمی تواند [illegible] درکنار عشق گرفتار است که بقصد تیغ قطع رشته تعلق او
نتوان نمود که ناچار تدبیر گره از بال او می توان گشود از مروت دور است که مرغ بال و پر بسته
[illegible] باشد و از قوت لعیا که طایر پر بسته ساخن گرفتاری [illegible] جراحت از ابهال
[illegible] بود [illegible] اول الصادق ارسال که [illegible] الصاعد لوقع است
که رشته از بالش گشاید و در استخلاص او سعی فرماید مروت پدرای این قوت گسسته محبت
عشق [illegible] باستاف و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیر [illegible]
[illegible] و پریشان خاطر [illegible] در قید محبت مبتلا اولی است که پیش از این در گرفتار رندان نرسد

وبر لوح ضمیر کیمیا تاثیر رو حساب احوال شکستگان آن خجسته اقلیم تافت از جهان مطاع باد گر[illegible]

فراسان پیشگاه اقبال سا دروان دولت و سائسان جلال الصوت بار دوستی ها [illegible] واسباب

سفر را مهیا و آماده سازند و در باب دل که محبوس بند ان فراموشان بود تا امرای وافر کیاست

ورعه مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع بعمل آورد و آما

سلطان العال سازد یا معید مدار دوستی بر معروض داشتند که اطلاق دل موجب سحان عار عقده و

فساد ست دادیا واعد اسس بدون صدور حرکه بهات طلم و سیاه داوی آنست که در رکاب ظفر

انتساب بدیار دوستی آید و چندی ساحت حضرت را القدیم اخلاص فرسایند بعد از آن انچه صلاح

دولت روزافزون بود باشد درباره او بعمل آورند و فراخور خدمت و قابلیت توجه اشرف [illegible]

با وسد ول دارند سا رین دل و حیله [illegible] بر سر را مقید در رکاب ظفر انتساب مدار دوستی آورد ند

بودران خجسته ولایت سکالی بحکم نزول ایشان مقرر کردند و محافظان برایشان گماشتند و لشکر از

[illegible] سعید داشتند دل جون مرغ وحشی در سلک اضطراب افتاده و رگ صبر و شکیبائی سا دیا

برداده و زورق بره ترار شب محوران و تنش آشفته تر از رود ار بار دوران پیوسته بقانون

ماتم زدگان خانه تحمل و توان برتن خاک سکرد و مدام باسد یا در سر سوربده خاک میکرد گاهی

برسال ابر بهاری از آتش سودا جوی باب روان از دیده جو لعتان میکشاد و می باسد سایه ارکس

ضعف بر خاک می افتاد و تنها با سحر تیغ غم دوست در خلوتگه دیده میسوخت و روزها با شام

آتش سودای یار در کانون دل فگار می افروخت سکرش از ناتوانی تکیه بر دیوار فنا کرده و سایه

وجودش از ضعف روی با نهدام آورده حالش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس [illegible] حباب

خانه جان چاک میشد و بو عی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیم [illegible] حیات

غم عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش [illegible]

تحمل فرمودند که در دهرِ دورنگ چنانکه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را کمالی شدنی است
... ما الم او در که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نبات و انواع جوانات و نباتات چون
نصف ... رسید و بهرِ ... سه گرباس گرفته کسان کتان بسر حدِ زوال آرد و چون والیش
... کمالی بود همان حرج سرهمت رعروج بمعارج اقبال انگارد این مقدمه اصحاب عسرت را
آشنای مسرت گشته و رنجاعمگین و ... نگردند و در عسرت و عشرت شادی بقیاس و غم
ستایان خود ... در هر حالت لباس صابر پوشند و در هر وقت جرعه تسلیم نوشند نظم

تلخ و راحت د ... زان سجان ... مشو خرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال ... ماهرانه حمیده خصال اوج اجلال رسیده و جهان بر رونقِ ابتهاج مقرون گردیده
بود ... ایام ... زوال باستی گردند و چون ... نحت بسر حد و بال متصل گردند باز معراج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی بی مزه است بود و اگر محنت وجود نداشتی کسی در راحت
... راستی نگشودی چه بدون تلخ و وقوع تلخ شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و صحت بدون ...
اسبار رساند و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان عنایت ما ندارد ابوابِ امید را
بر خود بست و خود را از لطفِ الهی مایوس مپسند و دل گوی سوی از اوج طالع خویش ...
نا بس خوانده ام که مراحل ... را در نوبت ... سمند حسرت در وادی تیره بختی رانده که
تا ... امید واری مایوس گشته ام مراظن حال است که ساقی دوران ... از لامی محبت دس
قدحم چیزی بخواهد ... باغ سرای ... در حدیقهٔ خاطرم ... گلی بخواهد دماسد ... رباعی

... وتیره بختی ما بود
گفتم که سفر کنم گر رم از بخت
مفتاح در امید ما پیدا بود
هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

و الواب عاطفت بروجات حال او بسته بود و از آنجا از حریم اقبال پایه نیافت و دیگر بس بدیار ... راهی نه علاقه محبت دست و پا بسته و عبرت عشق بال و پرش را در هم شکسته تا امر بود که آن شکاری جسته را بسر صحرا نهد و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته نهد مروت بس بوسیده خبر نیز دیدن هوس چاره و بساد خود زندان آمده دل و تنها حیله را از صید حبس نجات داد و جهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و به لی مناسب نقش فرمود و دل فقیر گرانمایه کاسه هوس از وا اصرار کرد و هی ناکامی بسر برده بود حرص سودا در دل حمله آورد و سوق بیاد خود بس بنا خاک یکسان کرد و بر راه ملت مواره آتش گشت و سیلاب بدم از سر بس گذشت و روی بستیبان کرد که از درد دوری داد و از محنت مهجوری فریاد امروز به تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون چرخ دوار گون طالعی در جهان نمی بینم بدرار بخت نا دساهی افتاده و در جنگ اسیر گرفتار شده و بساط ملک و مال به سیدار لشکر دشمن در نوشته

کلمات حرکه ندان بیدید ... الکارت

و خود در شکنجه هجران ریخته و قصی حول فراق در دل سب طاقت آهنین ... ابواب مواصلت الیسدان ... رفته و شرق مهاجرت انفتاح گرفته از دیار مصری و به ازیار مرادی به دستی که بدامن ساحل مقصود رسم و به پایی که خود را نگو به کشتم به صبری که در زاویه فراق نشستم و به چشمی که جمال دلارای یار را بینم نه مرگی که از ننگ زندگانی وارهاند و نه نیستی که کف های حسرتم رساند نه دلی که از صبر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید

مثنوی

چرا چون صفت صحرا نگردم
ز قید غصه آزادی نبینم

ازین سودا اسیر سود نگیرم
چرا چون از آزادی نگردم

چرا در جستجوی ...
درین حالت ... نگیرم

چرا در لباس رند گالی
بسازم خاک بی یاران ... [illegible]

تماشه چاره و هوا هوش و حیله زبان نصیحت گشوده و آن سیل شعله حال را ادریس گوشه ... [illegible]

حصول مقصود و مطلوبست و احصاء اسم صحیح هر کس در طریق مرعوب از مخاوف و مخاطر
آن چیست و ار بوادی مرارت آن کدام یک مهلک و خونریز در عرض ایام
نتوانست بایدتماوک بود و در طریق این راه تا آن در کار رست یا باید در سر عین رفتار فرو
[illegible] دانا در جواب تمامی گه هر ورق ار کتاب شان کشاد و این نوع گلدسته گلکوی
طراوت و صفا داد که جواب احسن [illegible] هم گفت که در سلوک این راه
و ساحل رسیدن خاطری بهره خارا سنگ سحر از رقام این اختیار کلک ... صفحه
تو که حاصل [illegible] این راه در دل مداری حیاست و از تمام نقوش جان این ولاست
دل [illegible] رسته کرم کسی از راه در اند ست با اضطراب مدد روا است تماگفت
بالله قدم کرم مکان دل داده که در مقصد رهروی این راه استاده گداری و مدرست
لطف خصوص صاحب این سفر را با و احسان بوده از حال توزیع بالش بر داری نهایت احسان است
و اجرای در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت [illegible] گویا
در یافت اسا [illegible] دل آمده و محل رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیما بین مبسوط گردید دل
نام نامی استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق گشود گفت مرا ذوق نام است
[illegible] کمال من حاصل شیرین کام است شنیده ام که از شعلات بیابان محبت شراری
بحر رسیده و موج دولت در بر آورد و صولتی از ره گذر طایران آسمان مودت
شنیده و از قیامت راز عشق حسن شعر ری بخاطرت افتاده و طلب و حشتی شوریده در صحرای
نهاده و قطره از بحر [illegible] در طرف سودائت جا گرفته و دیده ات از درات آفتاب طلب
صفا پذیرفته اراده سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع دل میکاری
[illegible] را دیده طوفان ریز گشته و موج بحر اشک از سر گذشته زبان بحر اظهار نمود که آری

چاره گفت قطع طمع از فضل الهی نمودن محض انکار و الحاد و در مسلک نا امیدی سالک بودن [illegible]
از ارتکاب و عبادت پیداست که چنانکه شاهزاده را لست بحسن یمن چهره سرشته [illegible]
استحکام دارد آن ماه مهر رخسار سر همت بر ملاقات خسرو الاسلام می‌گمارد [illegible] جسته [illegible]
می‌همم که بنا تعلق جستجو سامی طلب کرده سراغ منزل آن ست آفتاب عذار نماید و از آنکه را از قید حس

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسه خورشید عذار
و توجه دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت بدین مقام رسید و سررشته محاوره بانجا کشید تمنا سمعا گویان [illegible] در راه
گذاشته سراغ منزل آن رهبر عالم افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسه خورشید بها
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام تجسس لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
سال بهر گوشه گذشت و با هر کس سر رشته اختلاط گسست تا آگاه دلی و دانا دل گوهر جواب از
[illegible] ترو [illegible] لب گشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
سعادت نموده و اقلیم دوستی را از فر قدوم سرور فرموده جهت الارشاد دیده روالا که از طریق
مجر معارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و تا دور [illegible] نزول دران
خجسته مکان کرده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و در آن
شهر آسایشکان مجلس سکون مهیا کرده است [illegible] که از اینجا تا بشهر حقیقت [illegible] راه
واز سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد بعد مدت چند
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین دیار بردارد [illegible] سیاحی [illegible] را دو [illegible]
چه مرحله خویش را تا آن خجسته ولایت تواند گشاید موافقت با جماعت درین راه با [illegible]

شیشه هر دم از الماس آهم　　ز دل صد پاره بر دوش نگاهم
شکم آن جگر خون ساز در ما　　ز خون دل خناسیت [illegible]

شعر
ندارم معنی ما [illegible] گرفتارم در دایرهٔ حیرت مرکز [illegible] شاد [illegible]

[illegible] سعال [illegible] تیدا　　حرفه حای گرو باده و دفر حای

میخواهم که سال [illegible] سوی سر السلاح [illegible] آرم [illegible] گرفتار [illegible] دل بامی [illegible]

دل که آئینه [illegible] ساهست عباری دارد　　از صدای طلسم صحبت رس رای

رباعی
رسانم [illegible] ندا [illegible] خود را [illegible] قسانم [illegible] جار [illegible] بار [illegible] دو

[illegible] سرل و رای روم　　راحت جان طلسم و رلی جان وم
دلدار و حسن این لود و داں نگرفت　　رحت [illegible] بندم و ما ملک سلیمان وم

ذوق [illegible] زبان ز بہام کام [illegible] وساحت محلس ر اسفر [illegible] کلمات دلبر [illegible] ساحت [illegible]

از مقام ماسیر صحبت راہی است از ال با امداد [illegible] طریقی است تحدس [illegible] شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست　　آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

در عوض [illegible] صحبت [illegible] که هر یک [illegible] عدم [illegible] دل [illegible] رحا [illegible]

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است　　تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

[illegible] قطع [illegible] از ماسوی است و راه السلیم و رضا [illegible] این سفر [illegible] عالم [illegible]

هر رنگی [illegible] گر [illegible] عشق [illegible] رنگی　　که هر جا عشق آمد رنگ در [illegible]

[illegible] صحبتی [illegible] و سلوک [illegible] طریق [illegible] و محبت [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] سماست و مجاهدت [illegible] طریق [illegible] سار [illegible] محو [illegible]

[illegible] هر رنگی ربط [illegible] هستی است و دیگر مرحله [illegible] گریه [illegible] فراوان است و از سر [illegible]

[illegible]

الوان محبت او ... لو و وقف دلم ساخته اند سرسگی که در راه طلب بود رآنکه سینه خاطر
لی که در صحرای سحو ... رمرات صنم ... اند و هر یکی که در سلدان بود ...
ام ... هر خاری که در صحرای عشق رسته خواله آنلهای ما ... شده و هر ... که رار ...
... وارم رده هر حلقه که زلف مان آستانه بر رسته اند سرم ... گردد ...
در دشت محبت سرگردان بوده ... صنم رسید رباعی

صد ... ایاغ دل ما ...		... دل ما ...	
افسوس که ... دل ...		... دماغ دل ما ...	

دلی دارم از رحم تیغ پریشان چون یار ... خاطری ...
... آسفته تر ... از رحم ... محبت چون ... و ... وخاطری ...
... چون ... که تاران و ... سرسنگ ... دم ... آزاری
... چون ... ماه ... مژگان ... رون ... سرانگشت
... ساسه ... ار ... چون ... چون زلف ... در هم شکسته حالی
... ماسد آهوی وحشی ... ام ... دل ... گشته رباعی

دلی دارم ... شکسته		دلی ... صدای پاشکسته	
... دارم ... خواهد ت		... در ... شکسته	

... در ... کشتی صنم ... اند ... صنم مود ... ست ... ن و در ... سرعت آن کسی که ...
سکون ... ساخته ... لنگ ... مثنوی

... اسان	... سامان ...	سمن آن ... یادگار ...
... ازرحم ...	... تار ... در ...	... [illegible]

دل بهار داد که از قرار تقریر ذوق درین راه رفیقی باید و مصاحبی یکی بیتابد مرا سهالی
ازین کهنه بست و بیرادی را بود دلم از رفاقت غم مسرور است و خاطرم از همراهی اندوه شاد در با

	کوتاه بود دست امید از رسانیم		حسرت ... غم رسانیم
	چون همصم کسی شود همسایم		با ... همصم یاد کسی ست

رفیقان کتاب ایام را گشوده‌اند و در هم سبب الحاح عزوده‌اند و گفتند قطع تعلق از حیات امکان
دارد و از ملازمت شاه سررشته گسستن محال است و کوکب بخت ما را لی سعادت ملازمت
صدگونه وبال چندانکه ملکزاده در مقام لجاج اسماده ماران بسته گشتند از مقام عجز و ضعف
... خاطر تو شد دل بیر رضا رعایت داد و در مرصد رفتار ایستاد

پرواز نواپرداز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت به پر و بال بی‌خودی و آشفتگی بصوب یار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراسر است
بی‌بقا و ثبات است باعث بر فتنه و عار زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست
و عمر گذرا به اندازه‌ای نمی‌ارزی غرض از وجود انسان که نور حدیقه وجود است تحصیل معارف
نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجبت نه اشتغال لهو و لعب و قطع
علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیکن بر آنان که تیغ مجاهده نفس زخلاف زنا صحت
کشیده اند آسان است و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند سخت فراست اما بر
چشمی که دیده بصیرت گشوده اند چیست قطعه

	چون بشر می باید ایدکس می رزید و رفت		سیر معراج ما را هر تی در کار نیست	۵۶

سر دل سالکان هراسان عبور از قطرهٔ بحار سرابست صعوبت آیین و مرور از دشت سنگلاخ
مار پیچ و رنج سالکان این راه را عدد و کرانی نیست تا بدکه پیوسته از لشکر گشکر کام جود
سار و بحر از تربت صبر و شکر تنا ول دیگر چیزی نبردار د بشتاب در طی [illegible] راز قدم حس
اگرچه رهرو را سرعت مقصود آکه ن اگر تحمل سد اندر این سفر که از هر آن یکی اظهار [illegible]
تحمل محنت و الم بی پایان می گماری [illegible] از رفاقت یاران در گذرد و سار
این سفر را القدم سعی در سیر فرد

کس [illegible] ره مردانگی سرافراز است
جان بار اسد تا بسازی بالی

تفصیل محن این سفر باعث هراس تو گردد و صرف حروف بساط تمامت [illegible]
و گر به رنجی از رحام وصف این سلسله نگوبت می فسادم و حرفی از کتاب شرح این طریق
لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت موبد و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کمال [illegible] مراتب کمال خواهد رسید فرد

قطع این راه عروجت بمقامی بخشد
که سال و پر جبریل پریدن نرسد

دل یاران روی کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست [illegible] غوطه زد دل
پیشه دل چو من کمی ست باران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غرق [illegible]
دل گردیدند که ما را کجا طاقت آن که شهزاده و وعده فال انتها گذاریم ولی [illegible]
نفس ایام حیات را بسر آریم بهر جا که شهزاده رواست ما نیز چون سایه خاکروب
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملک [illegible] رباعی

از تو نتوان دلم بتدبیر برید
کودک نتوان بمهد از شیر برید
لب لو نتوان بسر بحیر دلم
ور تو نتوان دلم بشمشیر برید

آن شهرین شمائل رسید و از آنجا که محبوبان را زبان رحمت است و لطف ازلی با هر مراد را چهره آراست
و نگار را اسماع این حرف شوری در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد و کارگذاران دستگاه ناز حسن ساز
خدوم دل [illegible] مواصلت کشادند حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت و دل که مشاهده حسن نمود نگاری دیدار آراسته تر از بهار
و گلرخی رنگین صد هزار گلزار مراتب حسن تابنده و حرکات و سکناتش دلفریب جمال ظاهرش آثار حسن
حق موافق یافت لیکن از انوار صحبت لمعه بر ساحت قلبش نتافت نوری که از مهر رخسار یار حقیقی ش
میدید مفقود بود و بوئی که از گل روی آشنای شکر و مشام آرزوی رسید ساری چه است که دامن
صبر احتیاط [illegible] مجلس صحبتی او به لیت [illegible] او هوس [illegible] و فنون در آمد و آتش وسوسه
در خرمن دلش زدند که این همه خورشید [illegible] گل رخسار حسن [illegible] دل مرحله در
مراتب صباحت [illegible] با این همه [illegible] آسانی [illegible] باعث سرور
شادمانی [illegible] رحمت راه [illegible] دریا [illegible] صحرا [illegible] گفتار [illegible]
و روی بسوی دل کرده گفت اگر گفته [illegible] فراموش نمودی و نصیحت او را اصغا نمودی [illegible]
قدر [illegible] هوا و هوس [illegible] و اسماع صحبت ایشان [illegible] لکن [illegible] لطف [illegible]
مجاز [illegible] حسن مجازی ساخته و [illegible] امکان [illegible] و دیگر درین مکان
مستی حسن مجازی [illegible] شعله [illegible] و دلال [illegible] دل [illegible] لیکن تمنا
دلدار [illegible] داشت و [illegible] و فسون [illegible] هوس [illegible]
و ناز و کرشمه حسن مجازی [illegible] نگردید و دست دل گرفته [illegible] حسن مجازی [illegible]
[illegible] زلف [illegible] نگاه [illegible] غمزه [illegible] گیسو [illegible]
[illegible] ابرو [illegible] آن [illegible] دلدار [illegible]

سوی مقصد نیست راهی از رها کردن مرا ‌‌ ‌ سوزن همت ما چشم را دوشید و رفت

نظر این مدعا صورت حال دل بی پرواست و عروج او به پر و بال طلب ترشحات فیض
حقیقت شاهد این ماجرا پس این مقال در قصص مبانی این حال آنکه چون ... طلب
درمان آن دل داخت دل درگ راه مهیا ساخت و ساز آرام هوا و هوس و تماشا نیاز به ...
خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود ...
مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و همی از رفتار بنی آسود سواد شهری
مسطور گشت و آن را تا از ریاض صد از سمن بران لاله رخسار و سقامی آراسته تر از حسن دلربا
خورشید عذار بساتین جنت زمین محتوی و عمارات عالیه منظر ... که ... راحت
تام است و چه کس درین دیار از طبع بهشت نشانه است که بعد از دیار تجارت و والی این ...
نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشق سفائن دلها را غریق دریای وحشت ساخته و ملاحت
شور در مهار ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای مجروحان را بسته و نیشت کمان
ابروش عصای سرافرازان را شکسته غنچه لب را کت بستن ... چیدن بلبل دل العمه سرا است
و گل عارضش بسان گل خورشید با ضیا نظم

چه حسن آن تنگ شکر شکرستان ‌ ‌ شراب تلخ می رخسار مستان
رسیده موج عشرت با کمر گاه ‌ ‌ گلدسته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته نیست و گلزار احوال را از تند خوئی و درشت گوئی بی آب
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان سنگدست و بار از حسب ... و تنهائی
مهر با بی سر گرسنه ام که دور باش بارش شیر قهر دلی خسته باشد و کس ... تیغ
تغافلش سینه مستمند را خراشیده هوا و هوس گفتند بحمد الله که انوار حسن ... هویدا گردید و حسن ...

ما که از راه بسر منزل مقصود نرسیم		گر به لطف تو شود در دو جهان منزل ما	

مدتی بسی این برآمد که ایمانی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری از دست
فنا بر داد اگرچه همت بلند پایه بفریاد رسید و صرصر سوالی دامن رسمی وجود دل کشید و تفصیل
این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان مشید بود و حرب برلرل و اضطراب
بخاطر هیچ یک خطور نمی نمود و ول بر دیگران رحا بهر برانگیزد و همه ورق از کتاب صحبت
باز نکرده همت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام اختلاط ارواح
حالتی میکاشت و سررشته الفت سان استحکام تمام داده بود و یک لمحه از رقم سمی او لمحی آسود
بعد از آنکه بساط تسکین روح مسدود و حمله عشق درنوردیدند و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و جویس السهری از شهرهای پایه روسی امداحت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو مشکور شد تا آنکه از نهضت و نصوب بار حقیقت مطلع
وار فرقت و هجران جوانب وان از سرش گذشت و قدم طلب در راه گذاشت همه جامی مد تا
مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید تا خود گفت گرفتار خویش را
با و سپارم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فائده بخواهد داشت همت برآراد پس باید گماشت این
شرم را با خود تصمیم داد و چون در ماه لباس شهرنگ در پوشید روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد
دل ویران سب اندراج رنج زمانی از دست حسن تمدید و از کمیت باده ولیاً صحبت لا یعقل
گردیده چون بادر آغوش گرفته و بخواب لی بروالی و عرور رفته بنگاه آن منزل نگاه است
افتاده و هوا و هوس ولها ظاهر در گوشه بر بستر نهاده بود نه همت نه سیاری کمند مسلسل شکنج سام
قصر حسن برانده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته تصحیح دل اسد المود و هوا و هوس
را سرمست و لا یعقل دید لیکن رسا اثری هویدا گردید تا دل دهشت آمد ار کسته هوا و هوس را ارتحال

وهوس بی‌تیغ بی‌صبری از علاقه آخرت دل چون این حال ملاحظه کرد ذره‌ای بسوی تماشا آورد که چون صحرا
زرعی سبز خضرت از جدائی این شاولی خدرت شاد آسیبی بار رسانید و نقش وجود ما را
از لوح هستی محو گردانید چون حسن از رضای دل خبر یافت تهیه اسباب مجلس عیش ساخت و در
یکدم بزمی آراست چون روضه بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن چه عشرت ساخت ساقیان سیم ساق بالا
مینای صهبا را روشنگری مجلس آوردند و ارباب [illegible] بزلف ساحر سامعه را [illegible] در دید
سال و در ساحت گلزار بزم سروار آمد و شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و حسد روز او هات
مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند شعر

گل افشانی همی کرد چون باد	همی داد بهر روز [illegible] را داد

حسن مجازی بشیوه‌های یار و فرقت دل با همراه را در دام محبت خویش مقید نمود و بشیرینی گفتار [illegible]
دل اسیر شهوت و هوس مرموز در دنگ شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دل بسترد
و بنای اساس علاقه این را منهدم نماند و زهوف از پرتو شمع عشق نوری بر ساحت حالش نتافت
و دیده بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والانهمت بسر وقت دل سودائی و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرق طلب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بزخارف مائل و راغب است و بستر از تحصیل معارف
مجتنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطور است و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور شدن آنکه
رائض توفیق توسن نفس تیره کار را عنان کشد وصول بدیار خداجوئی و خداشناسی بسیار
اشکال است ولی آنکه حادثه توفیق مدد نماید از سر دام تن رستن گذشتن امر مشکوک نماید [illegible] و ملال شعر

بحر از تمرید است بری نخواهد رسید و از این مقدمه سرانجام پشیمانی خواهد گشت حال عنان احسان
خود را بدست همت دادم و چون سایه در عقب شتافتم بعد از اتمام این مقال دل و همت و لمسافر قدم
طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را برداشتند

تجلا یافتن مرآت خاطر دل گرفته از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دامن درچیدن از علائق فانی و اغراض و آئینه طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تسافر دوری چند مرحله پیمایی و مسافت گذار بودند و آسمان صفت از
رفتار نمی آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و پهنای بیدایش ناپیدا
همت مردان صد وسیع و ریگ فضای آن آبله پای ارباب سیر لاله بیدایش لخت جگر عاشقان
ناسور و گداز خار مغیلانش چون خدنگ محنت دامن گیر جاده اش در قطع رشتهای تعلق بزرگان
مرا زشمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار
شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیدا زده اند و سالک آن دست بیکران سده اند از
وقتیکه مسرع خورشید کمر رفتار صحرای فلک بسته تا حینی که از کثرت حرکت ملول شده دست عزم
بسته لحظه از حرکت نمی آسوده و لحظه از رفتار نمی غنوده لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و منزل
و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و حوصت آبله پا زور آورد و تب رفتارش بماند و هوس
دامن برفشاند و روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بچه جهت سرگردان درین بیدای
ناپیدای پیمائیم اولی آنست که مدار دوستی معاودت نمائیم و تنگ از این وجود محنت فرسودا
درین بیابان خونخوار لغو نسازیم همه بالفاظ گوهر نثار تسلی بخش دل غمگین گردید و این چند بیت که
شعر

خواب بخواب مرگ فرو سازد آنگاه دل را در حالت بیهوشی مدهوش گرفته رخ بیرون نهاد و در و قفسه
خانه قدم بیرون گذاشت تن را ادید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری دل اشکریزان پرنهاد
از دیدن همت مسامانه نعره کشید و روانه صفت سرگردش گردید همت رفاقت او دل را گرفته
در ظلام لیل از شهر بیرون تا حتیید و کشتی رفتار را در دریا انداختید و ما وقتی که عراقت از تیا
جهان بر دار کرده ساحت بار رو ربا و رکشتو دلحظه بیابید و بسرعت تمام سالک راه حقیقت بودند
حول ید مصافی موسی رو را جانب لمو دار گشت و طومار لیل را در لوست لسرحیمه رسید و مصفا
وسعی دمدند چون چشمه حسن سعرون سور و صبا لب آن آرام گرفتند و لحظه از آسمان بر رفتند نسیم صبحگاهی
دل را از مستی سامه بیدار ساخت و ظلم اوقات از انحالت برادر اجت از آسیب باد و باران نسیم
لسان ندید و از رمرمه حریفان شب صدای نشنید انگشت تعجب بدندان گرید و از تماشای
که این چه حالت و حسن بهاروی کجاست تنها حرف آمدن همت راسان نمود و همت سرادل
نکوهش بقیاس فرمود و سجات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرور رش بهوش آورد و درج
سامعه اش را در ز الفاظ دلپذیر سخن کرد که در وی پروار قدرت رزار آشیان افلاک ست ترا
چه کار بهر جزا مالی ناپاک ست شکوه حسن مجازی سیمائی ست که بر کار کرده اند و هنگامه دلربائی
او طلسمی ست که فراهم آورده

شعر

	عرس ست نسیم نوسرست باد ا		کالای وقیمت حقه چاک سوی	

تسایر از طرفی بساط نصیحت گسترده و مواعظ ذوق رانجا طرش آورد و دل سالک طریق تما
گردید و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گزید و گفت دمدمه وفسون هوا و هوس مرا ازین
کار داشت و حسن و جاساک فسانه و فسون الیان چشمه مصفا تصویر تمر را ایاست اکنون معاودت
سماع از لذات عالی تا همت و بسر السان اعتذار و استعفار تنا همت هین بر دامن کار رحل صحبت انشان

خضر هیچ کسی از این منزل بدر شد	خضر همراهی از این محمل کشیدن
از این آمدن مقصود تو چیست	در این صحرا که معبود تو کیست

تماشای کدام گلزار به متاع سفر این بار اختیار کرده‌ای و سودای چه حسن در سر و سوز آورده‌ای دل گفت من صیادی سرگشته صیاد گم کرده‌ام و بسمل مضطرب بی تحاشا بر در لشکر گرانی سپاه عشق سکان افکن خویش سر در این صحرا نهاده‌ام و تا عذار گم کرده خویش را هم در این وادی نیفتاده‌ام مثنوی

کهن من ز اعدای زمانه	بهر داغی جدا گل ساخت است	ز محرومی شهر چو دعوی
شکسته خاطری محنت نصیبی	دلی در سینه دارم سینه ماسد	که جام جم بحالش خورده سوگند

سپهر طفل طبع تابه رنگ	ز شوخی سر بر شیشه ام سنگ

سحر صبح آتش عشق حسن جهان افروز از کانون دلم سر بر زده و خیال وصال آن کوکب جهانسوز باعث آوارگیم شده و تماشای دیدار آن رخ مهر راه شهر جمعیت بر بسته‌ام و کتیبه مرحله پیمای گشته عرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ و لباس بهار سینه‌ام پیداست شعر

ز رنگ حال دل پریشان ز زمان من حسن مبیر	زخم کرده دل احوال در وهم جماله پیدا

بر سد که حسن انجمه خبر از دیگران اسیار ست و از چه صفت او دل پست با عقده دستار دل گفت تمیز ساده که صفت عالم گیر ست و از دلش جو سیح تو و لیدر زلفش تیرین برار جان ست و از کمرین باری در میان رقص زرتار بر انجمن و از دوست وحدتش در حسن به غیرت ما در دو سرد مو بر وی تیس سمکر بر ست و کلمش خلاوت انگیز گل بولس گلگونه چهره جمال ست و ملم از گیسوی عنبر آن آسمه ماه یاس گردلش لورانی برار سواد دیده جورست ممالک جولش به معمور ساخت خدان همه لعب خندین سال از عمر من گذشته و در بهار بی گسته ارض حسنی که بوستان سینه بی وارد و صرعش داغ حسرت بر دل می نهی و در دیار جمعیت نشان بدیده ام و از مسافران آن خجسته ولایت شنیده‌ام

جهان را هر گلی بر نوک خار است ‌‌ پس از فصل خزان خرم بهار است

تا سالک تحمل محن ننماید و در دشت محنت قدم طلب نگذارد کجا از بستان وصال خواهد رسید
کی محرم بزم اتصال خواهد گردید مدتی نوع او را از اضطراب خاطر بار سداست و از دام
نصیحت زلوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند و لیکن بمقصد نمی رسیدند تا بیشه‌های
باریک‌شانهای روشندلان که بر توصیف اران ساخان گذشته بود چراغ در پیش ابها
سلسلت و روزها خوشاب دل آزاده خاطران که دران صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت
بر صفحهٔ خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمائی و در مراتب بیشی فراخی یابی

تا آینهٔ دل چو سیما باشد ‌‌ بس روز و شب حال به نماید
جویای صفائی تکدرت در ساز ‌‌ روشنگر از دست سینه ما باشد

حاصل بعد از آنکه بر صاف همت و نصیحت آن سالک ارجمند دران بادیه سرگشته تر از نجبت
عاشقان میگردید به نقطهٔ ریاضت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس
قدس سره از احسام و اعراض بری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح
را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعصابش هویدا و استخوان سینه اش پیدا پیشانی او
از کثرت عبادت چون ناصیهٔ زهره فروزان و روییش از بسیاری طاعت چون مه در تابان
سهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن نقطه گرم بال و پرفشانی و از غیرت مهر
سجاده اش مهر سرگرم خوی خجلت چکانی **شعر**

او بسعادت شده سلطان شاه ‌‌ ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت جوی دل را خاطر در او ورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نابود ای دل داده بدست
محال کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالب چیستی **نظم**

حاصل اگر خواهی که بمدار حقیقت رسی مدتی درین راه به پاس خود ابلعت مزاج دل می باش و با

هوا و هوس مکن و خود را بفکر رفتگان مشغول کن **شعر**

پست یاران هوس آنکه هوای عشق کن	پای خود شکند کافر مسلمان کی شود

و اگر طی [illegible] تا المحرمست این حریم اختصاص بدهم که از حرف بس نگذری و طریق اطاعت و متابعت
بسپری دل گفت تیغ همت سر هوا و هوس را افگنده ام و دل از همگی اسباب کنده روی بحضرت
تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه ساخته ام [illegible] گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردانم
و شنوده بخزار و مال ری [illegible] ام ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مجاهده بسیار است
و مجاهده بسیار از آن جمله بیعوله ایست درین دیکی و دران جا غولیست موسوم بقطع من رحمت ها
کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت باس بستر آمد اختیار عجز کرد که آن غول خاطب ارا
بهر دو درجاه مذلت افگند دیگر در همین حوالی دیولیست مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع ماصاحب
قوت بس جهدها خورده ام تا او را مغلوب کرده بشیمی ساتی که بر تو مسلولی گردد تو بساط امانیت را
درنورد دیگر در ظلال وادی حاد [illegible] ما و مدمه و وسوسه طاریست ماصدگونه مستغل
او را با تمام ست و در بهر زیرکی جهت اضلال مردان راه او را صید دام خود ساختم که سالها
در دام او گرفتار است و بدان سبب سجاده سرک در روی و بخرابها جمعی دیگر نیز هستند که در
تعلق دست سالکان ~~[struck]~~ پیچیده اند و مردان از دستبرد ایشان رنجه چون حرص و امل و شره و عجب
آن دل رسید که اگر تو ریشان را بن او بیا کدام یک باب اختلاط کشایم و باجه کس [illegible]
و موالفت بنام ریاضت پاسخ داد که اولا روزها در صحبت علم ~~[struck]~~ اوقات خود
را در ملازمت عبادت مصروف داشته از رغبت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمای تو با عزلت
و جماعت پیوسته در قرار رکبات صحبت سکنا یکی از خدمت تقوی و پرهیزگاری رمانی دور ساخت

ملِ دلبری بغزا از خط و خال و زینِ حسن و جمال و محبوبی بهره از چشم و ابرو در بهارِ کمال آن در ولایتِ جمعیت والی بشتافت و بحر او عالم او دوری دیگر دریں و یا رسیت اگر آن حسن پادشاهی در ولایتِ مجاز بطرز ب مجازی اندازد و اگر این یاری میطلبی رگ بسوی راهِ حقیقت بسازد دلِ بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مراتبه حقیقت نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه و رسانده من حسن را در لشکرِ عشق دیده ام و طلعت دلدار را کشیده تو بگوئی از چشم سرمه است چشم او مرا این در سیاه نشانده و میگوئی که از رو مهر است تیغ ابروش جو هم بار خاک فشانده او جای تو هست که زلف ندارد و کمندِ زلفش مرا گرفتار این دام ساخته و عرض تو اینکه لی گیسوست رشته گیسویش مرا در زنجیرِ عشق انداخته در یافت گفت حسن و الا سپارا سلوه است که در هر زمانی موعجی پرده از رخ بکشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه می نماید گاهی پرتوی از انوارِ حسن چون بخور رسیده بود و شور از صد داغ حسرت بر دل نهند می گلِ سوری الوی از عطرِ گلشن جمال بخشد و عندلیبی لوا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتشِ حسنش در دلِ شمع شعله در شود و پروانه را دود سودا بسر رود و می لیلی را از جمالِ خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید وقتی شیرین را از جلوه بخانه حسنِ خود شیرین کام گرداند و افزون از لاله بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد دماند شعر

سراجیت بمیر کنعان برآورد	زلیخا را دمار از جان برآورد
جمالِ او بست بر جا جلوه کرده	ز معشوقان بعالم بسته پرده

اگر نخواهی از خویش جدا شوی بودی و از هوس قطع نظر می نمودی حسنِ تو وارو گشتی گرستی تو دارد ز مکر ب

درج می گرستی رباعی

با عشق هوس بار نخواهد بودن	ور باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر سیرد	بلبلِ از سیرِ و پُر نخواهد بودن

رخصتِ انصراف دادهٔ دل سرِ قدم در طیِ طریق نهاده

رسیدنِ دل بعد از قطعِ مراحلِ عُجب و نخوت و طیِ منازلِ شک و شبهت به سر منزلِ اخلاص و نهضت از آن مکان بصوبِ حریمِ خاصِ اختصاص

چون دل از رباط جلالت رخصتِ انصراف یافت تعجیلِ طلب ساز کرده بصوبِ راهِ حقیقت شتافت
بعد از آنکه چند روز در ریگِ بوادیِ آل عدم جستجو فرسوده و فیافی و صحاریِ بیابانیِ طلب پیموده
رباطی مطول بنظر او گشت که در آن ارکانِ این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگرهٔ عرش سوده
بر اطرافِ آن سرهای سروران فتاده و در اکنافش نام آوران جبههٔ هستی بر آستان سجاکی
نهاده چون سر دیکی بر باط رسید و شخصی مهیب مسطور او گردید بهر یک جو ... السلاح جدال آراسته
بجورِ بریِ رمدگان برخاسته چون دل آن دید بیهاهی بحالی از نام کشید دل از نامِ السا
... و طالب السن سبب مجاورهٔ السان گردید گفتند نام الحجب و نخوت گویند و بسیار از مردانِ
از هیمِ صولتِ مار ... این رباط را نبوسند تا از آنکه هر ری سالکانِ این راه است و کمند گردن
از شرفِ قصرِ وجودِ ما کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از علاف آخت و با یک حمرکی نفس و خواهش
را از لوحِ هستی بر تراخت و از آنجا گذشته بکرتوهٔ کبر رسید و او سر بضربِ دستِ مردانه این سار آمد
... لاحق گردید و بعد از آن بسر منزلِ شک و شبهت که در قاطعِ طریق بودند رسید و ار
آن راه ... السائلِ سلامت و کسایِ عافیت عاری می نمودند گذر افگند بزورِ بازو ...
نهالِ وجودِ هر دو را از بن برکند و از آنجا درگذشت بعد از چندگاه بلوبدی رسید که مانند ...
... بر اسنانِ بسقفِ بلگی بود و مهر او چون لاله در دامنش می نمود عکسِ سرِ سپهر راه درم
سنگاهه و سجیه بلکش دستِ سیرِ فلک را ماهه شعر

و بار بود و انقطاع نمی‌شد دائم الایام و صحبت می‌داشت و دل معنا گویان کم جا بوده رسیدند و در اوایل
ریاضت نشستند یک قرن و در راه استفاضه انوار معارف از صحبت علم بودند و سیما در ملازمت
عبادت بودند عبادت بعضی از سیما صحبت فاش کردند و برخی از انسال خود با شیوخ دستگیر
بالش آوردند و بر بالا بوده علم گاهی همدم فروغ بودند و هم رمی با اصول می‌بودند گاهی
بساط اختلاط می‌گستردند و گاه با حکمت مجلس انس آراسته می‌کردند و بعضی از اوقات با سطوح
بودند و برخی از آن رسته اوقات صرف مؤالفت نحوی بودند عفت و تقوی و قناعت و اوراد و صلاح
و ورع و پرهیزگاری نوعی ملابسه مؤالفت او گشته بودند که یک لمحه از مراقبت جدائی امتنائی نمودند
بارها طبع بسوی تتبع نوادر لسان فنون تیز کردند و روی تقطیع سررشته اوراد ریاضت آوردند
اما به پیروی مصاحبان جانی از جنگ انسیان خلاص گشتند و گردی از کالبد آن نیز ره گرد
برداشتن تعالیق بسته ریاضتها کمند سعید رتکیح دادند و سر دیل دل نهادند اما المعاد
دوستان مونس صحرای بادیه رسیدند و گرفتار دام مکر او نگردیدند مخلص کلام آنکه در یک قرن بعوالی
مستور احوال و ترا توفیق اکتساب معارف موقع فرمود و بسا رجال خویش به الطرائی احتمال
از زخارف مترشح بود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و با قصی مراتب
استعداد رسید و استکمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود شعر

	دست همان در کاخ آن کو حسن البوانی	که کم جوانی و کم سواری و کم گوی زلف کاکلش	

[struck] بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضه انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و به پایمردی نیک همت انقطاع از تعلقات جسمانی گذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم بصیرت
باطن بست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظر برخاست و نقاب لذات جسمانی از دیده
برداشت ریاضت داشت که در مراتب ابرو اتمام است و ارحامی سلوک سر بی کام طلعدا

کارم از زلف گره‌گیر تو بسته است | سر این رشته مدام ز کجا گشاید

اخلاص ناسخ داد که الواح حال حسن رهبر کس مر تو آگه شود هر جا طمع تو آید که شهر حقیقت دود شعر

اینجا به هر سنگ بسته بود و فروشند | این مایه دانش به هر که فروشند

آنکه گفته‌اند [illegible]ت تحمل گوید که مردان راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا
کشند و تعبیر این سیر راه حقیقت خطرناک است و این راه روی به کار هر کسی دل گفت چه سازم
و درین سیر ترا مقام عجم چه ملتبس یارم اخلاص زاالبس بود که درین مقام مدلی رحل سکون
انداز و اسباب این راه آماده ساز و در اکتساب معارف کوش و جرعه محبت و غم نوش تا
دل شیدا و طلیعه گویان در مقام رضا است و با اخلاص سررشته صحبت پیوست و نهد از
آن صاف اعتقاد و شکوها در روز به ز درجات کمال می‌گردد و می‌رود و سالک بساعت تد[illegible]
[illegible]لت رفع از رخ علوم می‌کشود و به خود محبت در سود را در آتش محبت می‌گداخت و در ستمدرا
[illegible]ک و غش تشکیک و شبهات مصفا ساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و تا قصی
مراتب اخلاص رسید دانست که از آن مقام وقت سفر است و آن منزل محل گذر قدم از آن کوه
بوادی گذاشت بوی رگ رفتار راه حقیقت را از آن

وصول دل به رضا جو بعد از مرور مقام رضا و وارستن از هستی و تن بساحل دریای نیستی

بر خاطر محرر داستان حق نما مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمود و دل در پی اقتضای رضای ذات
جمالی نمود و جرعه سحر پوشیده و جامه ترک در پوشیده آن سعادت که [illegible] یک کسی نقد وقت
و مرتبه است که هر فردی را وصول آن میسور نه آنانکه راه [illegible] نبرده اند معموره محال در نظر
انسان و هلیت خراب کسانیکه از صحیفه سحر جرعه خورده باده کام دلی جهان بس انسان سرایت

کشیده بر سر چرخ برین تیغ	نهاده دست های او حسن میغ
بر غم چرخ اطلس پوش والا	کمر بسته او بسته ده چارا

در هر سنگش از جولان فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله آتش داغ دل عاشقان
چشمه اش چشم جو سار ارباب فراق دل بر دامن آن کوه رانده بهر سومی گشتم و لمبه نیشه ها
گاهی علم رفتار را فراخته دمی می نشستم تا ناگاه سری دیدم ریشگی [illegible] از چشمه چشم جوی
مدام می پیوسته سلام دادم و لب بسؤال کشادم که این کوه را چه نام است و بسیار را چه جهت درین
مکان آرام گرفته اند گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند مرا حالا
تا سالهاست که بهمین جهت آرام درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوته
محبت گدازند و در [illegible] از علو همت رسند و در سالک سالک برسند که با دنیا حقیقت
حد منزلست و دران حجته مقام حسن عالم او در ماکه بهم متصل است اخلاص گفت راه حقیقت را
مرحله نیست و کرامات قدرت بهم جالست آنانکه قدم طلب از روی سار براه حقیقت رسند
به اندک وقتی بسر آن ولایت مقام شانند و جمعی که از راه رضا دور افتند تا اند بسانی از اهل
مکان نیاسند اگر همه عمر بیابان بپیمایند برای مقام حقیقت چه کار رست و ارجه حیرت سیه ان
افگار دل دفتر قصه غصه آمیز را باز کردم و جانون شرح حال را ساز کردم و گفت خار صحرای محبت
دامنم گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی نمی رفته از روی سیر [illegible] حقیقتم از دو جهان برآورده
و تسلیم شوق خانه و خودم را خراب کرده ملک و مال را الشیت بار رده ام و از لباس ننگ
و نام عریان گردیده ام تا در صومعه ریاضت بسر برده ام و ره [illegible] قطع بوادی سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبه مقصود ندیده ام نظم

درون تا تا فقتم سوخت مدامم بر کجا	بلبلا مرا همی راه ره انگشت بسید

که دل را چون برگ گل از خار بوده درات انداز دو مسالی قصر چالس را اسهدم ساز دلکش همت
[illegible] ورسده حول برق خاطف اران بهر گذشت و عاری از دورید آن صرصر بی آرام
مسائی مردم سر سیده
ستست و روی براه گذاشت بدامن کوهی سد بوعی رفیع که دست خود اکمرش رسیدی
[illegible] همت کم سر افلاک کسیده تجلی جان بلند که اگر رشته لور نظر عالمیان بهم بودند
از وصول بر سم راه ان [illegible] ابد آمدی و اگر خورشید بقدر ایچه حرکت دوری بموده میل بعلو کردی
دست لور بدامسال بی لو الست رفعت که این کوه را اگر بوهی گوسدوں بر سمان کام
خود از سحاحو بسد و بحر دان [illegible] گسید و مردان این کوه را العدم همه سر بدلرا از رشتارید
آن کوه صدکوه اندوه بر خاطر بست و انحرف [illegible] در کاه خیال الفت [illegible] که نکو به از گروه
بلند یا لا روم و بحیه لوع مهای گذشتن این حال بتوهم بحیه [illegible] لعراز این کوه کشتم
[illegible] دست آور حنگ در دامن صحرای هستی رهم از [illegible] طبع بعور گردیده و ازین وجود
[illegible] حاکم ملک سیده مرا که دیگر باره امید رجوع بدیار خود نیست جرالکار کی حرلس از امامی سهام
[illegible] که مدیهاست با در بهر دست و بیدا سرگردانم حیرانیمست لوزیده خود را نجابی بکتاتم از و فیتکه
[illegible] خود اختیار نبود لم چه سود کرده ام و از بنگامی که بدیار هستی در اجل سده ام حه طرف [illegible] شعر

	انچه گفتم انچه کردم هیچ بود		از وجود خود ندارم هیچ سود

ادبی تکه این محسب را بهر ما خود قرار داده بر بن کوه برانم و تماسای دنیار تصا تایم تعس که دوام
[illegible] فائتی از لفاست و شاهد هستی راهتی از هستی وفا ز ورق [illegible] از امواج حادثات مصون
[illegible] کشتی قفا از صرصر خلل مامون آئینه طبع در خاکدان وجود [illegible] است در مرآت ضمیر در
کدورت خانه جهان ما عار الم سر رسته الفت سوسته لعدن نهره گشائی صور این معارف تعلم سال
قدم [illegible] کوه گذاشت بود دل از علائق وجود است و [illegible] الاشتعقت تمام روان گردید

[illegible]

بلی آن جمعی که لباس عریانی از جامهٔ جانانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون را از دل ایشان [illegible]
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساسی [illegible]
شهد درویشی شیرین کام [illegible] ساهی بسیار در مذاق ایشان [illegible] و آنکه راه در صحرای [illegible]
مقام نیست کجا هوس ده و شهر [illegible] که مردان راه نقش [illegible] دستار از [illegible]
و دستاری [illegible] را بسر ایشان حقیقت [illegible] سالها در صحرای محنت قطره [illegible] تا قطره از [illegible]
بحر ساحت کام جان ایشان رسید و عمرها [illegible] شیدای [illegible] شده اند تا رم [illegible] محمل حقیقت گردیده اند
از ان شهسواران میدان محنت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی دل [illegible] کس نیست که با مردی
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده و مدتها در بوادی محنت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
دامنگاه مجاز گذشته [illegible] ایشان حقیقت [illegible] این [illegible] آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
مدتها توشهٔ راه حقیقت [illegible] راحلهٔ توکل بسته و از کوه تحمل [illegible] [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] بعد از طی چند مرحله شهری رسید [illegible] از [illegible] [illegible]
از طول [illegible] عقل [illegible] جامی مطلوبان [illegible] [illegible]
[illegible] اساس [illegible] گرد [illegible] قطره [illegible]
[illegible] قطره [illegible] معلوم بود که آن شهر [illegible] و آن [illegible] قطره [illegible]
و آب آن وادی [illegible] دلهای مردان [illegible] و عبور از ان [illegible] بقصد سور و گداز [illegible]
[illegible] وصول بشهر حقیقت ممکن نیست و لی عبور از ان باعث صد گونه آشفتگیست دل [illegible] گفت
[illegible] از [illegible] عالم [illegible] از آب این بحر [illegible] که ترک علائق کرده ام
در عبور از این بحر [illegible] قدم بر سر آن پل گذاشت و علم رفتار [illegible] است در وسط آن
قطره [illegible] در [illegible] در حالیت [illegible] نزدیک [illegible]

واگر کسی را ازین مدعا شکی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی انداز و اگر شخصی را آن را
گفته شبهه در خاطر بود گو بنگر آن شهد را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر بردار و تقریر
این مطلب آنکه چون دل رضاجوی از مرحلهٔ هستی گذشته و بساحل دریای نیستی پیوست بحری
است که فلک در یک آن صدفی بود و خورشید جوهر در برابر آن ذره می نمود و سلاسل امواج
های کهکشان را زنجیر گسسته [illegible] بلنگر عرش رسیده اگر ملاح بحر روزگار زورق اسما
[illegible] او [illegible] بساحلش رسیدی و اگر سباح سپهر لنگر [illegible] آفتاب بطناب
از [illegible] بستاره و خطرات نادره [illegible] دوران فرو گذاشتی بقعرش و اصل نگردیدی صرف نظر
[illegible] افلاک را راه [illegible] و شعلهٔ چراغ انجم [illegible] خرمن سپهر را سوخته شعر

زحوصلش نظر ما بر مه رسیده	جز و کشتی [illegible] های ما در ده

[illegible] آن بحر بیکران هوش و شعور را که مرافقت [illegible] بوده اند حواس [illegible] مدت اضطراب
[illegible] بوده اند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند دل [illegible]
[illegible] ساغر شراب بیهوشی بود در وادی مدهوشی سر نمود بعد از حالت افاقت ملاحظه [illegible]
[illegible] امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات و سایر اعضای او استحکام داشت برید و
آن بحر حکمت کشید او لوح هستی طالی گردید با خود گفت هر چند دیده ام که ساحل این
بحر بجز از سیاحت وادی عدم رهی ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست
نمی آرد لیکن تا کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار [illegible] تا چند بادبان [illegible] اضطراری
در دریای [illegible] قرار [illegible]

تا کی در حجرهٔ بدم جسم غم فرسوده را	[illegible] این [illegible] خاک [illegible]

همان [illegible] که عبارت جسم را آب این دریا از صفحهٔ عدار [illegible] اخلاص در قعر این بحر گوهر

و در سمساری یکسد حدیثه ازلی بسر رشتهٔ توفیق لم یزلی بعرار کوه رسید و چون از زهر غم بار رسته [illegible]
دلوائی از لمعهٔ پیام رجال گلزار انس بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده بالای این کوه آمد
دیگر قرار مگیر و سکون مپسند و حرف قدم دیگر پرداز و مرحلهٔ دوسه را سای طلب سیار نما از کسانش [illegible]
سعی نمود و دست بدامن صحرای بیسی درپیچ دل از ذوق آن گفتار باره رفتار را [illegible] نمود و در سیر [illegible]
حرکت فرمود و بامدک زمانی بساحل بحر [illegible] رسید [illegible] فنا مسطور را و گرد [illegible]

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رخت سکونت کشیدن بساحل بقا

حمد اسعادت تا گرکه پیروی [illegible] اس آشنا از جا کدال بمحبت رسید و دست در
حبل المتین توفیق ازلی [illegible] جمال صفوت و خوشا بر سیع قصد که سعادت همت از [illegible] ستن
همت بر لذات جهان فشاند و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحریم خاص الخاص
نزول نمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی از وا و عز [illegible] است و پیرایهٔ کمالات انسانی
گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی بحر و دو گوشه نشینی ست و حال رخسار عروس سعادتمندی ترک دنیا و
گرسی توفیق دارین چیست که جز بیاری مردی قطع علائق آن در احل متوان گردید و سعادت [illegible]
مقامی که بعید از سعادت ترک زخارف آن متوان رسید که گوهر شناور در حقیقت در بحر [illegible]
که آرا فنا نام ست و در یکتای حقانیت در صدفیست که در بحر هستی آن مقام ست هر گرا مو [illegible]
در رشته چراغ در سر ست باید که [illegible] وجود را بو درآب دریای فنا خاموش سازد و هر [illegible]
را آرزوی گوهر یتیم در خاطر [illegible] کشتی تن [illegible] هستی انداز دو این خود مسلم ست که [illegible]
سرمد در فنای تن خاکی است و حیات مخلد در اعدام هیکل بدن شعر

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت ست بر جریدهٔ هستی دوام ما

آتش محبتِ ازلی در درونش زبانه کشید جلوه‌گهِ قلبش از خس و خاشاکِ شکوک صفا گردید نهالِ عشقِ الست
از بادهٔ طهور بسر برگشت شیرازهٔ العشقش بحبل المتین توفیقِ ازلی پیوست زنگار خوردهٔ مرآتِ
الماس از زنگ هوس انجلا یافت تیرِ توجهِ نامتناهی بظلمت‌کدهٔ ضمیر کبیرش تافت شاهدِ لطفِ الٰهی
از برقعِ از طرفِ عدم گرفت جمالِ شاهدِ عرائسِ مطالبش بر نور مراد از آستگی پذیرفت نور بهجت
وجاه و والی در حدائقِ اسرارش شگفت شخص عمّ والد جهد درسن ده بهجت ومده اس از کحل الجواهر
مرحمت سوالِ معنوی تاره یافت سینه‌اش از بهجت و استقامِ ضعف سرّی الی مداره تا بمقوی

ساحت دلش مخزنِ اسرارِ غیب	گردِ جبینش مطلعِ انوارِ غیب	هرچه عیان است ز وحی خرد
هرچه نهان است در و درج کرد	سدرهٔ صورت کرسی	مجمعِ بحرینِ حدوث و قدم
بزمِ کرامت ز رخش نور و حست	هر که ز لطفش [illegible]	دیده دو حست

بوصل قصرِ رفیع السانِ صعبِ سالش سوی بسیاری کارخانجاتِ نامتناهی سربلندی یافت که
از کجا بر روح تشنیدهٔ سپهر گشت و سامی عالی مکانِ جلوه مکانش لقتمی بعونِ شفقت یا دستانی افراسته
اطهر مدرکه از اوج افلاک درگذشت کارگرانِ بیگاهِ حقیقت که از قدومِ آن گوهرِ یکتا آگاهی یافته بودند
تقدیم استقبال ساختند بمواکبِ سعادت و مراکبِ مرحمت گشته مدند و باکرامِ تمام و اعزازِ بالا کلاشر
سوار گردانیدند و حمن فرش که در ساحلِ آن بحر بود فرود آورده شتادروانِ جلال و سایبانِ
اقبال آن را فراخته کردند و کس بدار الملکِ حقیقت فرستادند و برده داران حرمِ خاص الخاص را از
آمدنِ او آگاهی دادند امرِ نافذ جاری شد که دل را زیر قبل از [illegible] وام گرفته تا آستانِ اقبال
شاهد توبیرِ جلال بوساطتِ مظاهرِ جسمانی [illegible] احوالش آگاه بر مرکبِ شوق نشسته متوجه
بائهٔ سریرِ اعلی گشت. بساکنان آن حجرهٔ مقام که سرا پا حول اقدس قدس از جوهر سعد اندیشه
حضرتِ جلالش آراید برای مهمان نوازیِ او گردند و بسی از هیچ تا [illegible] سفر رسند و در حوالی مکان

مقصود خودم شعر

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ز رخ این نقاب افگنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته‌ام و عمریست که در سر منزل وجود [illegible] داشته‌ام
ازین سفر بحر از عمر سودی نکرده‌ام و ازین منزل بجز از غصه زادی نبرده‌ام تا رجوع بوطن اصلی
کردن بهتر است و این عبرت را صد گونه جا [illegible]

فرد

جانان لعل لبسان چه دیر نماند کس / بازآی که در غربت قدر تو نداند کس

مثل آنکه اجل موعود در رسد خود را از دام این کهنه رباط رهانیده نقل از آنکه صرصر مرگ دامن [illegible]
حیات کشید خویش را از مرحلهٔ وجود تمامی ملک سازم

شعر

پس از مرگ [illegible] هستی [illegible] هم / با جان نازنینم ز رشک گامی‌ها

این گفت و شنید با خود داشتم نقش نشستن نقش وجود از لوح هستی با آب دریای هستی [illegible]
می نگاشتم ناگاه آوازی شنید که رمتی که داری [illegible] ما بی تو دیگر ساحل اندیشه [illegible]
و گمان مبر که چون غریق بحر هستی شدی و عدم در دریای فنا زدی و دیگر به هستی نخواهد بود و خود
بخاک عدم خواهد فرسوده هستی آنست که بعد ازین آن جوابی رسد وجود آنکه بعد ازین جوابی
دل را استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخته و در بحر نیستی انداخته و در آن
دریای بی پهنا غوطه‌های سالی خورده و روی بقعر آن بحر آورده بعد از بدل و بی سر [illegible]
را [illegible] اصل [illegible] حریف وصل خود را مستغرق بحر عرفان یافته و انوار شموس فیضان [illegible]
ساری [illegible] دلش یافته و اسرار غیب از صفحات ضمیرش دوده و در آئینه خاطرش [illegible]
[illegible] جلوه نمود [illegible] از ربط بصیرتش بر جاست شاهد حقیقت در دیده [illegible]
از قید زنجیر گرفتاری زلف [illegible] شعله سوزی رخسار و عارض در دلش [illegible]

بصیرتش را اندوست الصحت گشاید و بسالی عالیشان از دلوانِ رفیع میان تمام روح صادر
گشته و سری که در مضمارِ الثنا و ملاعب قصب السبق از اقران می ربود آن فرمانِ احلال و عطا
را بوسه چون مضامینِ آن نیز دهٔ غرور از دیده بر بیاض نشست لهذا قلم بدائع طراز اسرار صفحهٔ بیان نگاشت

فرمانِ عالم مطیع شرف نفاذ یافت آنکه

صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص و زبدهٔ دودهٔ شرف و اختصاص نگارنده گوهرِ بحرِ وجود ذرهٔ البلح
افسرِ جود چشم و چراغ خاندانِ آبای علوی گلِ غنچهٔ باغ اصحابِ سعلی حجابه پردازِ سجادهٔ عزت گوهر
نظارهٔ بحرِ صعوبت مربع نشینِ تختِ خلافتِ الٰهی صدرگزینِ صفهٔ قربِ امتنانی الحق باصابتِ
عنایاتِ القدوس الشفوح روح بحلائلِ الطافِ شاهی و خرائلِ [illegible] شاهی مشمول و مستظهر
بوده بداند که معمارانِ اساسِ آفرینش و خاکدستانِ پیگاهِ دانش و تعیین مضمونِ صدقِ مقرون
لولاک لما خلقت الافلاک و خلقتک لاجلی رواقِ بلند طاقِ قصرِ وجود را استقا
مت بی مایان بحکمتِ خویش برافراخته و ارکانِ سمدهٔ السیالِ ممکنات را بحکمت لوادر صامی
آورده طرح ابداع هستیان دیوان فطرت و صورت نگارانِ لوحهٔ قدرت العنوان بهدایت
مودای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع از ترکیب
رابطهٔ معرفتِ خود [illegible] بوده و جود دقائق الوجوب را مرآتِ شناختِ خود نموده و مودای صدق انما
قل الروح من امر ربی گوهرِ وجود در بحرِ رحمتِ یزدانی پرورش یافته و کوکبِ عالم الامر در عالم
سحابی از مشکوهٔ قدرت ربانی جلوه گر ساخته غرض از ایجاد و تکوین تو منطوق آیهٔ [illegible] هرانه
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهرِ معرفتِ خالق الاشیاء را در بحرِ فکر بجوی
و غبارِ شرک از صفحهٔ ضمیر بشوئی و مطلب را از [illegible] تو بمدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

خود که از سر حد امکان بالاتر بود مقامی بهمت او معین ساخت و اعلام شفقت واله به عاطفت
را فراحت به هر ساعت بنورس عطای در ارتفاع حالش کوشید و هر دم بگوناگون انعامی تا
ترفیع حالش گردید هر بامداد از شراب خانهٔ وحدت ساغر شراب طهور بکفش بهادی و هر سال
از جامه خانهٔ عزت خلعت خاص الخاص دادی هر روز ابواب جمیل بر حسن کشادی هر
سر سرای بستان سرای اتصالش وسادی به لحظه دیده ملتفت از جواهر سریه شفقت
منور ساختی و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش بپرداختی و دل بحیرت شده لیا
که از خارستان بقعت بحمس حبت رسد و آبله پای بتابی که از سنگلاخ محنت بحلو تکه اسرار
حرا لذا اوقات بحو تسلی و قار عیال می گذرانید و در حسن دل گلهای نشاط می شکفانید
از خلائق ریاش و کا [illegible] رف را عصاییں [illegible] ارحتم و مرکالس آسیبی و گزندی
و به ارکان [illegible] مدالس حیل [illegible] خندی و صالی لی سقفت بر دالش محصل گشته و شی
بی طلبش میسر شده راحتی مقرون بحلو و درویش گردیده و استراحتی مستحون بالو دبا ور سید
حون خندی از وصول دل گذشت و سر رشتهٔ الفتش باستحکام پیوست و روزی بفکر روح
وار استیصال ورگ سکون سا دیصیری داد و بعرض استیاد گان درگاه رسانید که
روح موالفت سالکان بلغه مدن مشغول گشته و از سر دیار روحانیان در گذشته چشمه
مصفای وفاداری را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش برتافته اکثر تحصیل تجارت
از بسته کار از سر تکمیل حولش در گذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پرده حیا و ادب از دیده
بر داشته استدعا دارد که اعلام الدین علت بستلیی برمانید و راه دیار روحانیان سر
تالیف شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل معارف را در نوردد و حسن الاستدعای
ل مقرر گشت که نسبت متعجبه قلعه بندگی شمه از حالت حسن عالم افروز دادای رسالت نمایند و دیده

پی رزق آخر اندیش گیر		ره اول طریق وطن پیش گیر	

قلعهٔ بدن باطنی است که بجهت نزول سلطان ملک الهی ساخته اند و حصن حصین حصاریست که برای ورود مرحله نوردان شهر اتحاد طرح انداخته اند یعنی بدارد که نشیمن اصلی خود شماری تو قرارگاه وا‌می خود انکار می

شعر

عرش است نشیمن تو شرمت ناید		کآیی و مقیم خطهٔ خاکی شوی	

اکنون مصداق اَلتّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَن لا ذَنْبَ لَهُ گردی و نیست تحصیل حضور رسد رح از لذات جسمانی رهات و بعدم اشعار و اعذار استتاب در

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ		گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست		صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصغای این امر بمالی تو دیدهٔ بصیرت یکتا ... ایمان اصل دیکمن ست و مرگ پهلو نشین حکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بضرب ... قلعهٔ بدن را در اندازند و ... آن حصن را ویران سازند در سیاحت نجات اهتمام لازم شمارید و از فرموده تخلف نورزید

فَإِن تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللّٰهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِن تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُم مِّن قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا

بیان مجملی از احوال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب بجهت شرائط رسالت ادا کردن

نوازندگان طائران آسمان حقائق و نغمه سرایان مرغان گلستان دقائق در چمن معانی شگوفهٔ بلاغت گشاده و مضامین مطالب البیان بنغمه شرح و بسط داده اند که چون روح جهت العریان عشق بعد مکان محاور قلعهٔ بدن گردید و در آن حصار سدرس الارکان آرمید سوی که عشق

الحمد لله و الانس ... لا کیعد ... لولای عبادت واهب الارواح بدست ریاضت ... دار کان

... طالعت سعود جهی ... شید ساری ... که بسبب ما ز معارف جاودانی ... و تحصیل معارف عالی

کسی رشته اتصال مبدء را ... بلهو لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی سعی ... نمائی

واس ... ز سعادت جاودانی فنا ... و گریبان ... امدست و ماحت جاک گردانی ... تمام عمر ...

امور بیحاصل خاموش ساری ... سود ... **مثنوی**

ای قلم کرده تو حرف گناه	نامه عمر ... سیاه	گرنه خامه ... جهید
مهر بحرف مگو ... جهید	چند سر در ره جادت ناشی	تارک باج سعادت ناشی
دیده کر بهر صنائع باشد	تا دلش ره بصنائع باشد	مسطر ... ساری
تا حرش ... تا ...	گوش کامل قرآن شوی	تا نفر موده قرآن گروی
زور بانگ ای جنگ کمی	ساج غزل آهنگ کمی	دست دانند که لی رنج و ملال
سازش آبله از کست حلال	نه که از جام شوی باده گسار	داریش زکف خود آبله وار
حج راس که چه سیداد ...	مرگ راس که چه سیاد گست	آن سیداد ... بر سر کس
دین ز سیاد کسی کرده کمیں	تو بعلت زرهی آسوده	راه تا رهی و هوس بیهوده
وای گر عهد بقا ...	مرگ ز حرف تو انگشت ...	گستر دست اجل عهد ...
ور رفع ساق تو پیچید ...	میش از ...	... کسی جاره ...

... از ... و هوا در جیبی	... زانوی وفا ...
... نگدسته ... ماستی	... رمزگان ماتی

از دیار عدم ... هستی ... وجود آمده که سود ... کتابی **نظم**

... کردو ساعر ... ز ما طا	... ساں ... وطن گشته اند ساحلی

را اما او بعد از آنکه بود دیرینه بود دلی و است صحبت لشکریان بر کشید سی روح در بستر استراحت خوابیده
و تشنه تیر در بیابان حوالی آرمیده چون صبح سفر جواب برداشت سپاه آمدند و حرفی از رحلت
انگوش او رسید چنانکه علم نقص بر افراخت حرفی نیافت و بعد از حس بیابان گفتند که از خود
سبب نوادی فرار یافت روح را از فرار تماشاهی حاصل گردید و رعدان و قطرات
اشک عشقی از چرخ نمان بارید اصول استخاره دولت و اعیان سلطنت را مجمع نمود و سر داستان
سادرت گشود که اینک ما را اوقات ناپایدار دم سردی آغاز کرد و چرخ کج آهنگ نغمه مخالفت
ساز کرده رسیده ام که از جانب بارحیف رسولی شب نام می آمد و در ابلاغ رسالت اهتمام نموده
شتاب که باعث شگفتگی چمن بسلط بود رخت فرار بست و خوابی در پس دو ما بوالیشت شعر

خرابی شد و زندگانی بماند		جهان گو همان چون خرابی بماند	

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بد سعتاری که طرح اندازم و با تشت تخته لوح سلوک نمایم و مرا

صحبت او را که عنوان نمایم رباعی

بهری سر راه با صوابی دارد		گلبار زخم رنگ آبی دارد	
بام و در و چار رکن دیوار وجود		ویران شده روی بر خرابی دارد	

امرای وافر کیاست سفر ریحان دلبند ریقلی بحث دل آشفته اش گشتند و از مقام شکیبائی نادانی
کلمات لی بطر بر لوح خاطرش نوشتند مقارب این حال سپاه صاحب نکس در رسیدند و در قلعه بند
ساکن گردید و روح قدوم او را باعزاز تلقی نمودند و در مراتب اکرامش فرود شد حکم نامه نا بصر مامی
اقالیم حقیقت را ما و داد و روح بوسیده ریسر جسم نهاد و زبان بیان ساز اظهار کرد که ممالک ممالک
حقائق امر فرمود که در تحصیل لوسه راه وطن اصلی می باید بود و از اصول سحار بعقاب قلعه بند
را از قصای وصله حاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی می باید کرد و روی مجمع معارف

دکر یافت و بهتر تو بنر خامهٔ بدائع طراز بران آفت حیدر روی به جار جار جار بهوای دیار اصلی بیابی الست
می جلید و سر ربف شاهد آسا انس از صرصر سدبا دیار دوطن آشفته میگردید آخر الامر ساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحت سیمای آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عمال بهمت تمام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند فکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عمال
دیوان خانهٔ دماغ نشست و نظر دید جلیل آن قلعه گشت سمع و بستین صباح علم استعلام اخبار
را فراخت و ذائقه با صحاب مشروبات و ماکولات در شر تجارهٔ کام برداخت شامه را مامور آن ساخت
داری
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه تحت محافظت سر فرماید امر حراسه
ضبط صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب تک آمیزی بهار بستان خود را بجان پذیرفت
حس مشترک بجا نشیبی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دولتی برافراخت
و اهمه بمراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید شحنگی آن حصن به القوت عصبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن لوای استقلال گشت خود با تمام حوالی صاحب غرور در جلوه تجمل
احتلاط نشست و سر رشتهٔ صحبت با لهو و لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی معطوف بود بدست
دست تمام سهمین ساعد را ساقی جود ساخت و تجرع راح روح بخش پرداخت شعر —

همه شب تا سحر با گلعذاران — کشیدی باده با صوت هزاران

کار بجای رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را سواد معاصی
سیاه نمود اسباب لذت جوئی و نفس اماره بدخوئی متنوعی بر وی مستولی گشتند و آنچنان سر رشتهٔ صحبت
با او پیوستند که دست جملگی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلای اعلام جمع زخارف فرود آمدند
و در تمادی تمادی مال بدین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه حضرت مسرت اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید جهت

و لاهور که پای شهر در قیست — ساله رل سر پائی کوه دف سنگر ست — لو طفل جهه ساری گر طلست
کمون حسن ست که پیشان صبح زشت — کمان پیر دهاسو سری بر الوه — کمون که صد اد ب برابر سر

تا آنحالت بست که مقابله با ما ساز مرگ نوالی کرده و موت آنست که روی مع اجل کو آور نظم

مرگ را با چه گویم که در ایام حیات — در بهاران نگذران وصل جان ای جان بس را
سر بسر موی تو از عطر برای سرود — جمع کرد ایشان بگسستی کار روان جان بس را
رسمی آن رحم آسمای آسمان — رسم کرد جان معراجی اسحوان جان بس را

روح از استماع این فصل به اصل بوس نفس سرکش احید روری عیان درگشتند و باشند در راه صحت آرستند و چون روزی چند برین سعدیه گذشت و سر رشته الفت شیئ روح مستحکم گشته هر چند بر ارل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود ناز آثار ردمده و فسون بوده و بادک مدتی روح و تن را از سلوک طریق صلاح باز آورده و سالک سبیل فساد کرده و هان هنگامه عیش آراسته گردید و نقاب بیسرمی و واحب بدیده بصیرت کشیده طلوع صبح پیری از جوانب عطلتش بیدار ساحت و در تاسر صباح شیب سر علم اشاه ونقط سراحت این حجر امر مساعی حلال ده داران حریم اقبال رسایید ند و رصحات صمائر تخات آستان معلی العلم عرض موم گرداسد که روح به نوعی سر رشته الفت با الهو و لعب در پیوسته که مسیح ست قدم از وادی عصیان کشیده دارد و به نسیمی در معامع باوفائی شسته که رو براه اطاعت آرد و قول معر و صدائش چون روح عدم از دائره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که با هدام اساس قلعه بدن امر فرمایند و مسالی آن حصار را منهدم سازند و سکنه آن مکان را سیع بید ربع نگذارند و سکان آن حصار را خالی گرداسد حسب الاستدعای دل از سطاع ارمهد رعیت صادر گردید و فرمان واجب الاتباع سعادت انجامید که اهل لشکر بیماس تسخیر قلعه بدن کسند و بسیار

می باید آورد آن آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت. **شعر**

دولت اگر دولت جمشیدیست ‌‌ موی سفید آیت نومیدیست

تا اندر بادهٔ پندار و غرور در ارکف ساقی بخت و سرور مستوان آشنا شد و پیوسته چشم از اوامر الهی و نواهی پادشاهی می‌توان پوشید. **بیت**

دل بلهو و لعب چه بندی کنون عاقبت ‌‌ تکیه بر باد کشیدار سنگ آید اسهما

همیشه سالک طریق نافرمانی نتوان گشت و مدام در مرصد نافرمانی نتوان نشست. **نظم**

ای جوان امید بیهوده در حرم دل چرا ‌‌ می‌کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط بس جوانکی دیگر معموره شکست ‌‌ زاد راهی بر نمیداری ز منزل چرا
خاک صحرای عدم از جان بسی بهتر است ‌‌ بر سر جان بی قلم بر سطر بی حاصل چرا

صحبت یاران سفر و مکرر و بساط اختلاط اهل مصاحبان در نوردد که این وقت بال زنده وفاداری نرسید و اهل دوبار زلباس جهان گزاری جاری. **نظم**

تکیه بر طول امل امروز باشو اگر دوش ‌‌ عاقبت جای دهر موجی بده تا ماحد گردی
بدسگالی هوای از غفلت بیرون برما ‌‌ بخیال چه اهلی سیده بس عمر رونکوا گردی

ما در قدح عشرت دردی یا فرست سر رشتهٔ صحبت با تو پیوسته شد و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشتهٔ اختلاط از تو گسسته. **رباعی**

عقل و حس و احباب که قوتی می گردند ‌‌ زور بی وسه مالو آسمامی گردند
معمور نبتو بار رفیقان کاسان ‌‌ تک یک ز راه از تو جدا می گردند

تا دست و قدرت اندر آن است و به کو ماه نکشته دست و پای برکن که تو سفر پر خطر آخرت توانی است و خلاصی حقارت لنگ نگشته تدبیری کن که مقام رضا توانی رسید. **مثنوی**

دروازهٔ دمه را از پیش بردار و صداع مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کمین در علم محافظ

را قرار داد و از کام‌های سات و ... نامه را نشر لرزا بار دهی مامور گردید که با لشکر سرور ال

شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن برافروزد و ... مامور شد که حرمی قرار ساکنان

آن مکان را [illegible] تا اصل و تفرقه ... سلام فصل ...

و از جلی اسهال نمایند و سایر دلیران به جد تمام ... روزنه‌ها ... محصوران بگشایند

از انجاس روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی بضبط قلعه‌ها و صحت سر نقش حوزه

و جواب از لوح دل سترد و هر یک از ارکان قلعه بدلیری با محو سرد و با جمعی از لشکر

باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و ترتیب جیش مخالفت کش پرداخت و دوا فلاطون ...

سمه گشت و امساک را ورنگ تقدم زمانداران مقدمه نشست عدا اسهره والی گردید

و حراست ساه بقصد نام سح رلی رسید و حیدر و رشمادی از وقتی که ساقیان روزگار ساغر

صبح به انجام رزین آفتاب از خمار بیرون می‌آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر و مینای شفق را در

خلوتخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین افواج جنگ و ستیز بیکدیگر می‌نمودند و آثار آتش

جدال بیکدیگر راست و لا تعطل می‌نمودند لیکن رفته رفته لشکر مرض استیلا می‌یافت و جیش صحت

از تاب جان لوای فرار می‌[illegible] صحت [illegible] که تاب حملات سواره مرض ندارد

و اندک وصفی بهالی ... روی بانهدام می‌گذارد تا کام سر خود گرفته بگوشه گریخت و علاج

دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدل گسیخت ... در حصار تحصن نمودند و از

استیلای جیش مرض تیر زلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در کلبهٔ احزان دماغ ماوا داشت از

استیلای صرع و رها در شب علم فرار برافراشت و لطیفه جشم ... بود نگذاشت روح

دانست که از آن پس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سرنوشته

قهرا پیش بر دارد و همت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اهل فرماندهی جور
جائر و ستمگاری قهار بر کل ممالک دکن مدام فرمان روا بود و در اطراف و اکناف اقالیم فتنا و فسق
فرمان دهی نمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم تسیم و فوجی از لشکر ظفر اثر السر گرگی
سپهسالار جلیس فرض که در فنون هتک پردهٔ جانها و سفاکی [illegible] مسند [illegible] با لشکر برم تسخیر
قلعهٔ مدل ساعد بود [illegible] قلعهٔ [illegible] روان فرمود فرض بعرض لشکر قیامت سهام فرمود
حمی نام صفدری آتش مزاج را اصالط [illegible] سیاه ساخت و صداع [illegible] بر داخت و جمع
مقدمة الجیش سپاه گشت و مائة [illegible] از سرداری سپاه از جرم ماه گذشت و سائر سرداران را
کمه وریع و سر بر داشتند و لوای جدال و قتال بر افراشتند و تا این تمام مراحل پیموده شد و در قطع مسافت
فرود [illegible] که دیده بان قلعهٔ مدل بود بالای آن مکان [illegible] از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و بانداى
ان مقال [illegible] خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری گران القصد

اسراع اهل حصار رسید شعر

غوغای بلا به سر برآمد	مرگ از در آهنین درآمد

فی الحال روح را از بن بلای سرم حصر داد و جو [illegible] خون رحتمه حتم کشاد شعر

گاهی دیده بیح وصال دیدی یکچند	[illegible] که نوبت فراق [illegible]

روح پیر با استحکام برج و فصیل حصار امر [illegible] و محافظان آئین تعلق [illegible] فرض با لشکر قیامت
از چون هاله که ماه را احاطه کند با دائره [illegible] محیط شود گرداگرد آن حصار را [illegible]
و سواران آتش جوی سپر [illegible] باستعمال آلات قلعه گیری بر داز اعیان سپاه [illegible]
و ما [illegible] را امر فرمود که با جسری انبوه از مردان کارزار پیچ و تاب را مسخر نمود
[illegible] اهل و اتباع او بر ارند و در جرب [illegible] حکم شود که باجمعی از سرداران با مدار

چالاک گردید و بار بر سر سکان آن مکان بخت روح با دلی مجروح و سینهٔ فگار و خاطری آشفته
و چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل گرمی
با درفتار سوار گشته فردا و چندا راه دیار روحانیان پیش گرفته شتافت و روز بروز رهسپار می‌شد
بعد از انهدام [illegible] رسانید و عمارات آن را با خاک
یکسان گردانید و دیگر کسی از طلعهٔ بدن [illegible] آثار حیات با آن محتوم

حسن بسم این گدر گاه را یکی را بهنگامه گوید که خیز	که دارد تا بد سد این راه را یکی بهر این لاجوردی بساط	یکی ادرار د بهنگامه تیر با رخچه کهربا گون بساط
که روب کند کهربا وار رد	کبود کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی به یاران و جانان رسید و دیدهٔ مهجوران از دیدارش روشن گردید
همه بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصد خدمتگاری [illegible] شدند تو گویی دیگر بخت
پادشاهی بوجود او زیب یافت و سریر عدالت بر مشارق سکان آن اقلیم یافت و اهل
افسانه از بیان یادگاری گشت و سکار را [illegible] تحریر و تقریر آن کار بی گشت الحمد لله
که بامداد کلک مشکین سواد که فرمانروای قلم و القاء وعد راست این نگارخانهٔ حقائق بنیاد آراسته
الساحت و بساطی خامه و آخر [illegible] چهره رخصوری نگار بن لعبان حروف و کلمات
این شاهد دلارا بگلگونهٔ نکات و استعارات برآراست اگر بسط حقیقت بین در خیابان سطورش
که گلهای [illegible] آراسته است بنگرند بر رایحهٔ عطر ریاحین تحقیق استشمام می‌نماید و رخسارهٔ گلرنگ مخدرات
جمال حقائق [illegible] آید اگر بدیدهٔ بصیرت دریچهٔ صفحاتش نظر فرماید رجای واثق که از شرف
قبول طبع نقاد آن گلدستهٔ بهارستان عدالت و سروری و چمن آرای آیاس ولدین
پروری جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم ساعت درخشان در درج عزت فروزان کوکب برج حشمت

ارجمندی

تعلقی که عمری بود با ساکنان آنجا استحکام داده می باید برید و دامن حیات از آن فضا برمی باید چید **نظم**

عمر بسر رود نیست حسن رسید — خاک سا دآب با آتش رسید

شعله سد عقل و به گشت زمی — چشمه جهان سرد گرفت

آبله سد دست و رهم گردیدی — لاله سر آتش زردی گرفت

از چشم چشمه ابهار جوی بات جگر گشاد و لجه اثر سکیبائی بکنار ... چاک از چهره قرار ساحت بصیری جراحت عیاد مثل ... در آتش مبالی باشد حرف وداع دوستان را از لوح معارف حوانده و در اسکب داں بر ساحت دامن فشانده روی بعموم اسکهٔ انحصار آورد که روزگاری مهر سرشته الفت یاران گسسته و مینای صحبت یاران سنگ جفا در هم شکسته اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است و آوان وداع و مفارقت **شعر**

صبر دیدی تا نگر بهم چون ابر در بهار — گر سنگ گریه آمد روز وداع یار

امید اهم که شنیدن ... کدام دل تحمل آن نمایم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل برخ کشایم بکدام حوصله پیمانهٔ لبریز مفارقت را نوشم و بکدام طاقت جامهٔ مهاجرت پوشم هر گام اختیار در دست نبود سالک طریق ارتداد و عناد نبودم و قدمی از نوادی سطاعت و متابعت نه نمودم اکنون که از هر جاده نگاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته و مرآب مراد گرفته یاس بدر رفته **شعر**

تا توانستم ندانستم چه سود — چونکه دانستم توانستم نبود

درین گفتگو صبر آمد که اجل بلند محل با جمیع محاسبات رسید و چون دایره برگرد مرکز قلعه محیط گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی در لی بارهٔ شهر بند و فروغ لمعهٔ آن در دم در اطراف گسند و مرگ نام حالاکی در صف شعلهٔ آتشی زلی بروج برده اساس آسمان حصنی حصین منزلزل شد و نگاه از اطراف و جوانب آن قلعه فرو ریخت

نگاهبانِ سفینهٔ دولتِ شاهی پاسبانِ خزینهٔ خلافتِ ظلِّ اللهی ایّده الله تعالی ظلالِ جلاله الی
مهرِ مهدی باد و انوارِ نظرِ آفتابِ تطهیرِ صفحاتِ اوراق باد انّ الله علی ذلک قدیر

تمّ بالخیر والحسنیٰ لله

تمت

خاتمة الطبع الحمد لله که این کتاب بلاغت نصاب در مطبع مصطفائی
واقع محله نگاپور مضافات شهر کانپور باهتمام فقیر محمد ابن عبد الرحمن
ابن حاجی محمد روشن خان عفی الله تعالی سیئاتهما
در ماه رجب المرجب سنه ۱۲ هجری حلیهٔ
طبع پوشید

راقم محمد عیسی

اشتهار

این کتاب مسمی بحدائق العشاق داخل رجستری گورنمنت گردیده است حسب
مراد قانون بستم سنه ۱۸۴۷ عیسوی بدون اجازت احقر الوریٰ کسی طبع ننماید

تمهید مهر

برای رفع اشتباه خریداران در کتاب مطبوع مطبع مصطفائی و مطابع دیگر که لوح
مشابه مطبع موصوف داشته باشد مهر از سنگ مع دستخط مهتمم افزوده شد